

گر با آبی و لم برین از آری هر دم زدن بجویش آنگه کنی	هوشم میرود و آن زین از آری تا چون بختیش را لم شک کنی	جانانی که از تیغ شد اگر رای کنی ترسنگانی بر سر روی تو کرم	از نیم پیش پیکش سخن از آری منا بسد ز تم بر لب تو شک کنی
مدامی اسم در سم و بسپو چه شخص بخورد بدین خواند مصاحب از صفت نائین است گویند با در آنکه خوش ز صدا و تها و زبوه و طبع خوشی داشته و در علم دل مهارت گامی آید			
بگو چه کند م بود چو نسیم بود بگوشه نشستم و چشم خندان پا نمانش که گویش عیانش با غایت چو با کشت یکدم بگریختن از بشادی آتش تو وقت صبح و زلف کرده پریشان بگریختن چو یکد و جام به آب کشیدنی ضم بخورد که با من بخورد کالی و گوچه پریشانی گام زانی هر ای کام رسانی می بماند زنی سخت و گو کسستون شتاب بیا بیانی کهنه بر او شد چو شام که قدم کرده در است شد و ز شامت تو روی کپک ترسید که ز رخ سی بگریختن بیر است بسوی کل کشتن چنانچه زو بسوزد پیش آن و دیدی در من و از شک کلوت بر میان سپاسند عید	ماده در ره من گس پی از نظر کلی کسرتی تیغ دست از زور بمانش بسو شمار و با نش چو از کشت یکدم شتاب چو کلی بدست صراحی که بستان کشاده از سر هر بر شام از طرف چاک که پان کشد بجان دور و روح بیاور که ترا چکار با این شران سین تویخ با ده کلی اسن من بکن کشت و سوی من دور و غش بر سپرد و کان کرد و غش کلی چنانچه تیغ زرد و کوی شاد کسرت تو خون زین غش کلی چو لاد شد کسرتی کوی بلعل غب پیال که هرین بود بیانی ستم و حق که زخم زد سپر رسید و جانم غمیش بر کشید روزی که کرم این دره با بدست	از اضطراب سر اسیم هر طرف بیزاری زین صفت با بسند کرم روانشد زنی تا راج کستان عبد زهر زنون حد از غش رسید زل سوچون کل غش بجان برداشتن صفت چو کل چو کنت گفت که از بوسه شد برای لذت خود عرض من جواب اوم کالی غاب کسرت زین کرم زاری لای غش چو لعل کنت حریر ز سرین چو کشت آمد و شد کرم غش بگو یک کنت که بر کسب غش چو چاره سازم پیش از آن چو پیش بختی مال کسرت غش نمود فعل بن بر چشم مرا چو دید با آنان هم بر کرم سرش با سر و بر نهاد و بر خوش باش مصاحب که زدی	چو غاب نمودار شد یکی و غش که خستند از آن که بید بود که چنانکه صحن غش سوی برستان که با دود هر یک که مرا زور و همیشه که چو طاعت است نشانی شمس بر تو شک و غش خدا یار ز سر که چو حیا کبر بیش یکد سنا سوس کبک کرم تو یا رشوی غش خان من آن کار کرد شال غش من زین را دم غش درست هر یک مخصوص از غش بنا کنت که ای تر بخت کبک چو خذ که می وقت ز غش درین حال از غش و کنا چو حاصلی که در آیه بر غش و اش بخت بختی غش کفش ای سر و عدت غش ازین مطایبه شد کام غش
مصلح از نسبت حساب و چیزی معلوم نیست این سواد دست طولی و عمش طیفه اسفند صفتش از سادات رفیع			

مازندران تا پیش از پشت در اصفهان بود چه خلیفه سلطان است ... طرفه حاجیه است که آن آتش زنی ... دود تر آنچه دود پشترم سوزان
 حکیم ناصر حسر و علوی حقیقت او ایش بنا و جبا بیگارش سا که که خود در قایع احوال خود نوشته افکار انت صورت
 آن سا که نیست چنین که یک کترین خلق الله ناصر بن حسر بن راس بن حسر بن علی بن محمد بن علی بن موسی ارفشا که در دیهان مشرف بودم
 بتفصیل علوم و کالات مشرف شدم بخط کتابی با آلهی ستریزیات سماوی که از آن که دید است بر همین سیرا در قیاس ساکی و بعد از آن
 در شش سال یک تدریس نمود و صرف و نحو و عروض قافیه ششول کشته و سه سال یک تفریح نجوم و بیات و در آن اقلیدس ابعطلی نمودم و از
 هفتاد ساکی تا پانزده سال یک اوقات بعلم فقه و تفسیر و اخبار و فرائض و مناسک و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر کبیر کبیر کبیر
 امام علم در آن قدم محمد بن حسن ایشبانی و کلیات ساکی که خدمت حضرت علی بن موسی رضا علیه التحیه انشا تعریف کرده و یاد کرده است
 میان ایشان نیز تعریف امام رضا و تعریف محمد شیبانی و نهج ما اوله و ابوابه که در آنجا خواندم و قریب هفتاد تفسیر تفسیر
 و بر من بعد از آن که در شش سال یک در سن سی و دو ساکی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی توتیه و انجیل و زبور آموختم و این هر سه کتاب را بفضلائی این
 در سن کشته و در شش سال یک در این کتاب املک کرم و بعد از آن در بیان اسلام و شرایع تهنید اهل ششول شدم و بخلق اکبر
 حکم جاسی آتشی و قانین اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که بعد از آن در خدمت امیر المومنین علی علیه السلام و در قتل
 سپهر عقابان عالی را حاصل نموده و در شش و در سن چهل چهار ساکی تخریفات و طلسمات و نیزجات و آنچه با آنها تعلق دارد از اول
 و با شش همدواز که در شش و در سن چهل چهار ساکی تخریفات و طلسمات و نیزجات و آنچه با آنها تعلق دارد از اول
 بیج و قیقه از قاتین نماز که بر من ظهر نشد آنجا و با سطره که شش و در کار و اختلاف فیعل تمام صبر کردم و با وزارت پادشاه ششول
 و بجای خیر و ای شیره عمران سپیدار و خدمت پشیر رسیدم و در آن هر قطعی نزد پشیر پادشاه بپرسیدم و بود و تخریفات که در بودم و بویکدیچ
 از مطالع مندر علی طاعت و لغات و محرم نمودم و مندر این مقال بسامع آن که پشیر اقبال میرسانیدم با عشق ترا پادکار آوردیم
 بر خاک و غنچه بخشایدیم ناکاه غنچه اول که در اول جان پیش پشیر پشیر کردیم و در آن ایام عزت زیاد
 از عهد زنی پادشاه یا قهر و در مورد ملکی و مالی صاحب خبیثه که تهنید بیاستی که علماء و فخرها یکی بر احوال من حسد برود و در غیبت من بر کج
 و زندقه نسبت کردند و بر قتل من شوی نوشته و کتاب من که در همه تعریف کرده بودم و کتاب من سوسه است بستی سوسه و ملک
 مصر سینی ایشان ز جایی آمد و انبیا در این اهل ایشان نموده مقدم من که و پذیرش که نزد من چیزی نخواند و شکوهی من یکدیگر مراد این منی
 خبر داد که و انصکار بجای رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی اعیان خدمت هشتم و اسباب سلطنت دل برداشته با برادر
 که خود را با سعید بن حسر و علوی ابل خنیزین خاطر اند و کهن پشیر در بعد از شش و صد و بیست و یکم و در کل بر هفتم منای کرده راه پی
 تا آنکه بنیاد رسیدم و در آن راه و ان و لسانعا در با تدریج وزارت اختصاص میرسانیدم و در تهنید منصف مرتب اول در هیچ امور کللی
 دست خرف من نمی گشت و بعد از آن در راه ریاد طاصه یعنی قلع جلالی زخمی آن بر سات و نسا چون بر آوردم ابر سعید کجیلان
 رسیدم ملک طاصه در ستار که خوانان جوای آن در دست و با خلیفه منمایا می در تمام خلاف و من نیز من غافل چون بر بار

رسیدم و پیام خلیفه بگذارم اول امیر محمد رسید گفتم که مراست و وزیر خلیفه هم رسید کدام نامه را از این سؤال و سخت ترسیم و مختلف کنیم
 مطلب بود و جواب گفتم این پادشاه علامه شخصی بود بزرگ عاقل پر فهم و بیکواری خوشنوی گشت و تفسیر حسره و علوی فیسی جواب گفتم فی امر حکیم
 دانشمند است و در پرسالت بکار گشت و در بسیاری بچانی بی چیز است مطالعه کرده گفتم خالی از بختی نخواهم بود و حسره و کتابی آورده و در
 گشت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر حسره است و بیچ کیا از علمای قادر بر تحقیق استنداری از نظر کنج این کتاب بگوشم نگاه کرده و دیدم که
 محتاجی بود که در منطق و آنتی جمع آورده بودم و بعد کسیر عظیم نام کرده و در گشت مسئله از جمله واجب پانگن من آن کتاب مسئله چند بیان نمودم
 این گشت که در این کتاب خوانده گفتم شواهد نام این است و در این بیچ دیدم که نا طوس مغربی که در شرح بابل شاکر بود و در آن سخن حسره
 چون پیش من شاهد مغربه برده و پسوست شد و تک علامه از این حالت در محبت شاد چون بعد از زمانی نا طوس بهوش آمد پادشاه از او پرسید
 که ای نا طوس این چه سخن است که ترا از وی بیچ پل می آید نا طوس پس گشت ایستاد این حکیم ناصر حسره و علمیت چون شرح داد این پیشینه
 را در کتاب گشت و دست در آید و گشت که گشت طالب بطولب هاشم تمشق رسید بعد از آن پرسید که این شخص کیست گفتم این
 برادر من ابو سعید حسره و علمیت او را نیز در حالت سبیه یاد کرده و بعد از فراغ از صحبت کتوب خلیفه را بر وی آوردم چون مطالعه نمود مخالف است
 و عصبانیت ظاهر ساخت من از آن حال متفکر گشتم و ده خاطر گفتم این چه تو است گفتم و در میان روز جمع آمد کلی و مالی خود را بمن که است و بیوهی
 با من سله کیش گشت که شرح شکر بخورد چون مدت غیبت من در روز از کتوب خلیفه رسول بیکواری گشت تا تحقیق احوال من را بد چون
 رسول خلیفه را ای سالت نمود پادشاه علامه گشت که خلیفه بگری که تا از انقیاد نخواهم شد حکیم ناصر حسره را بنده است که نخواهم فرستاد
 چون رسول خلیفه باز گشت و خلیفه را از آن حالت آگاهی او بنیامت از کرده گشت اما صل و فضا و حکما و فضا یکی خوشحال شد و خلیفه
 چون این است که حکیم ناصر حسره را با آن او که مرتبه دیگر گشت و پادشاه علامه و دوستی چون حقی بر آمد من از تک علامه بگریزیم بهما می
 از غیب من فرستاده کرده آورده و بنده نموده گشت ای پسر حسره و علوی من سالها ترا اینچو اتمه و بجان طالب تو بودم و همان زار است
 و با من بود پس از نزد من چیزی نخواهد بسیار از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من بقیل که در روزی تک علامه مرا طلب کرد و گشت
 ای حکیم حاصل تفسیری بخواهم از برای من بر خوان نویسی من کلام الهی از منی تا به آن که دم که موافق مذہب ایشان بود و در ایشان آن امر محجوب
 بودم و از خوف مات من خود حضرت شرح شریف آن تفسیر هشتم و حضرت جنتی از و تعالی اعتقاد و افعال صمیم بر امید اند پس آن پادشاه
 شکر از با طراف دکان عالم فرستاد و علماء و فتنای مذکوران کتاب مطالعه نمود و مرا بجز در مذقه نسبت میکنم و در پس مغرب گشت
 و در جواب از ایشان که نظر حضرت شرح شریف فرمودند و از من گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلع است که صحبت او را منی بخواهم
 و مصاحبت من را بخواهم که از برتس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت تواند داشت بجز و آورده خاطر بودم
 تا آخر رسیدم که در ملک شایع گشت که با او صحبتی تواند داشت گفتم آری این جوانی نبود که ای هست که او را فارابی میگویند که او را
 طلب غائی شاید فی الجمله ازین بگیری غصیبی بی من چون این سخن بشنیدم از تک التماس حضور ما کردم و کسیر طلب آورده اند
 از چند کلامی جز آورده که او بجا رحمت الهی پرستند ازین بگذرید و پادشاه که همین گفتم زیرا که در آن وقت جاهلی تصور دوستی من غیبی

و معتقد بطریق اضطرار در بیان ایشان سپردم تا روزی برادرم ابو سعید خنجر گفت ای برادر چه سبب از علم روحانیان که بر روی کاران
 تحصیل کردار ما فزاید طلبیم بگویم بعد از آنکه از خود و در کتاب نگاه بگیرد و در روز ما را فادامه و سخن در این قول که در
 بعد از آن خنجر است آدم و کوشم یکبار برادرم را در جمیع امور مهارتی تماشا می‌دارم که وزارت در تن و دستش اسرود و دست راست
 بزرگتر از دست چپش است و این سخن را در جای تو شنیدی و به نشر علوم بگوید و با ششم شش ماهه گفت این ضرب از آن است از هر که خواهی بگو
 هر که خواهی چه در سخن وزارت را برادر که ششم و خود به دعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیان از شکر خودم حاجت خود عرض
 نمودم و استخمس نمودم که در آن روز در منزل از شکر این عالم خلاصی پیدا می‌گردد و روحانیان گفت اگر زمان همین لحظه او را بپاک کنم کوشم
 او را پاره کن تا بدین حد که از هر که بگویم و بگویم این بی‌ارزشی نباشد آنکه مدت بیماری او را بپست و بجز دست راست او در هر روز حال
 تغییر شد در ساعت به طلب بگوید گفت نظر کن علاج این مرض چیست اول کردم و کوشم من حقیقت این بیماری را پیدا نمود و مثل این هرگز ندیده‌ام
 پس مشغول و جمیع اجزای ملک را حاضر کردند علاج این بیماری را بر آنستند که چون قوت مرکب نزدیک شد روحانی بتو می‌وراد حرکت او
 که از طبیعت آن هر چه کوشش شد چون بهوش آمد از طلب نمودن از دست تریدم زیرا که چاک آدمی کار نیست خطیر چون نزدیک آوردم گفت
 ای پسر خنجر و علوی من اینم که تو را کشتی و این بیماری من نیست که از تو و شیخ تو روحانیان ترا جدا کرده و تو از ایشان کار برین پناه سپیدی بعد از آن
 گفت من ترا شرف علم ترا دست می‌دارم و بتو هیچ آزار نمی‌رسانم اگر دست کوشی و اگر دروغ بگویی بر منسیر و از ملک من برود که بعد از من برود
 ترا جداگ کنده ای پسر خنجر و علوی من معامله ترا و خود را نمیکند که ششم آنکه از نزد او پرسیدم و ترسان از آن بجانم رفتم و برادر خود ابو سعید
 طلب ششم و کوشم این عالم گشته شد و ما را ازین شهر بایرون رفت چون شب در آید یکی از روحانیان را کوشم که زبان او بچتر تا سخن بگوید و
 زبان او را بچرفت و بعد از آن بی‌ملک که زشت چون در شو و بچید و دستپا از شهر بیرون و می‌چون و زنده بخدمت پسر ملک رفتم و کوشم در سخن
 و مشق کیا حقیقت که این مرض را علامت است اگر سسند این بی‌ارزشی من بر او آن گینا و پادرم پسر ملک حضرت داده آنچه از ضروریات کار
 در ششم بره ششم و با حقایق برادر پس از آنم چون این سخن اعلی و هفتای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک رفتند و گفتند بچشم با صراحت که
 برو که ملک را کشته با فعل بگویم پسر و پسر ملک گفت چگونه گذارم او را عالی آنکه بطلب و ای مرض ملک می‌رود حاجت میسده نفر
 پناه که درند مرا با برادر حضرت دادند چون پست و یک فرسنگ از شهر بیرون فریم شب در قستان مسرود داده بودیم ابو سعید نزد
 آمد که گفت چه بر سر این بیماری است این جاوت زود کند و دیگر برین ایجاب بودم چون شب شدیم پنج فرسنگ آمدن محمد زان بقیل آورد و بگویم یک
 نفر نامه که بر سپردن با معتقد بعد از شفت بسیار به نیا پر رسیدم و با شاک روی بود بچشم فاضل انشود و در تمام شهر نیشاپور بچشم کرد
 فی شافت آدمیم و در سجده مستور که فریم و زانمای سیر و طواف در شهر بود بر سر چله رسد و بچشم که میگفت شتم مرالنت می‌گردد و بچشم زنده
 منسبت می‌دند و شاکر و من از اعتقاد خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در بازار میگفت شتم شخصی از مصر مرادیه شافت نزد من آمد
 گفت تو را خنجر و منی در این ابو سعید برادر تو نیست من از ترس مستاه بگرفتم و بچشم مشغول ساختم و بمنزل آوردم و کوشم من بچشم
 علامت این را زان شاکر را مکن این شخص نمی‌شد در حال روحانی را کوشم تا وجه حاضر ساخته بودم و از منزل خود بیرون کرد

پس با ابوسعید با نظر آمده بعد کان نوزده روزی رسیدم نوزده خود را دوام تا مرگت کند و از نوزده روزی که در آن طرف از
 نوزده خواست و نوزده روز بر اثر آن و این شد بعد از ساعتی بارگشت باره و کوشش بر سر درفش کرده بن سوال کردم بر غوغا
 بود و این چو کوشش است نوزده روز کشت با او این شهر از جویشا گردان با خبر خسر و شخصی پیدا شده بود و با علم این شهر باخته کرده
 همراهِ اول او را کنار گذاشته هر یک قبول نمودی مشکلی بر نیاید و از اشعار با خبر خسر و شوی بر طبق طلب خود می تواند خبر آید
 ثواب او را پاره پاره کرده و من نیز با جهل کوشش او بجهت ثواب بریدم چون با حال تمیز خود اطلاع یافتیم تب در من با نوزده روز
 کتیم نوزده من ده که در شهر یک نفر با خبر خسر و با خوانند می توان بود نوزده که غم و با برادر خود از شهر تیار پروین آمم و اندوه و حیرت
 بر من غلبه کرد و همیشه در که با او با با بنا با او میرقم کسی از احوال من مطلع کرد و بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بجهت
 فرآل رسول عیسی بر آمد علوی کت بدخشان شرف گشتم و او را غور و اگر ام زیده از چیکر در روز بروز شش من از آن
 تا بر تبه وزارت رسانیده و در آن ولایت احوال هم بر اول کرده و مصر و نجد از احوال موم شده دان کنای که بفرموده
 خلاصه نوشتم این دیار رسیدیم حکم نغمه ساری می بردی بود فاضل و دانشمند در آنجا کجاست مشهور و معروف و مردم
 اندک را که به سبب اهل بیت بودند که نغمه که در سخن تعجب داشت و مع بنایا بردفت و جاه و مرتبه با من عداوت
 میزد و قصه بجهت کت رفت و بز آن کتاب رسانیده بر قتل من شوی و امی مضطرب شده از آنجا بر طریق فرار شب پروین آمم
 در همان شب با ابوسعید برادرم مقرب بنکان بدخشان رسیدم و االی بخارا محب او و پیغمبر ششم نگاه بخدمت کلان تر آنجا رسیدیم
 و حال خود را اظهار کردم او مرا بخدمت نام داشت و وفاتت بر من عرض کرد که هم دیگر عمل نیاید من نمی آید پیری بر من غلبه کرده اند
 من در پذیرفتن نام از عداوت شما بر نفس خود غایب بودم نظری در آن قریه جستیار کردم سلامت بسیار از بردن فرستادم
 و پوسته در آن مقام بعبادت آتی قیام می نمودم است چست پنج سال در آنجا بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس با
 بگامی رسانیدم که در سی شبانه روز یک مرتبه طعام و آب نخوردم و جانان که بعد از آن عداوت علما و جمعی مشاهده کردم
 و امن سلامت در پای رسیدم و از میان ایشان بخاره که هم در پیشه گرفته کلانتر آنجا بخدمت من میرسید و با غفاس من بگفت می
 و من او را بعد از دو روز غیب می نمودم و درین دست ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد با نعل ایام عمر من بعد و چهل سال است
 و قوی در غایت آنکه طوطی و فصل و وی در غصان آورده و تمیزات از حد گذشته در آنجا آن غیب آثار داد و در آن
 حیات تقریر کرد و گفت ای میر خسر و علوی در بلاد حق بجان و تعالی حرم کردی و بعبادت و معالجه از هر فرج نمودی و از لطف و عیاش
 می اندازد یا شمی و براه نام نهاسب را پیروی دارد حراج مساوی ترا اقتضا کردند نفس تو نفس نفوس علوی پرستایان آن وقت
 در جیل و هنگام زوال قایل و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین یکساله نوشتم اول و در کتاب
 اعتباری باشد این ابوسعید روح من بدین خارق است خواجه که بعد از او در عهد از راه پنج الامل در خارنگان بدخشان در هنگامی که
 شمس در آمد و قمر در سلطان اشیا این ابوسعید چون غلام این مرتبه را در ایام این عهد چون غیب با اینها نفس الهی در

الی رجب را غنیمت بر نمیدارد در سال این سال با اهل اسلام برسان و تفسیر کن یا ایح العید بان و آنگاه باش که حضرت حق سبحان تعالی تا
 کثرت و موصوفت بجمع صفات کمال و نزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حق اند و قشر غلاتی در شش و او خانی
 جزوق است و نزول جبرئیل و پرواز او و جوار در در قیامت و جزا و صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل ایما پیغمبر صلی الله علیه
 و آله و سلم است و خلفا و راشدین بعد از او بوده اند و اگر کم و فصل و ششم و هفتاد و نهم ایشان عبد بزرگوارم امیر المؤمنین علی بن ابی طالب
 علیه الصلوٰه و السلام است یا ایح العید حاضر بودی در محفل عراق که تاریخی را مکتوبه الزام کاوم در باره کشت نشود در زانی که میخواست که
 قیامت حق بودی انعقاد خیر و بد و نیت من کفتم هر کجا پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم از روی کلام الهی بواسطت جبرئیل فرموده
 باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست آنچه در کلام الهی واقع شده بمن خواهد آمد تاریخی مدتی وقت است این گفت از
 ظاهر میشود صدق پیغمبر صلی الله علیه و آله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من کفتم این سخن مبارک است
 چه معجزه بخبرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج اثبات دارد و معلوم اول رسالت است که چون معجزه بد دعوت نبوت می
 شود دیگر محل آتی نیست یا ایح العید انک غیب آور داد که کبر و زینم از عمر من آتی نماند است مرا بد عابد کن و از برای من
 از جناب الهی مغفرت در خواهم و مرا این زمان بظرف هزار و زوره و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم شب
 العالمین دارم که ابروی مرا زبرد و مرا نسیب مطلق کند و در بنا بر آنچه خود فرموده الا لا یطیع من حبه عن عملا و ایان مقدم
 اعمال میانش است یا ایح العید چون روح من معارف کند بیکس با خبر دار کن او فیکه مرا بدست خود نشوی و قبر مرا در میان
 این سنگت خار و در میان حقیقی بن فار کن و چون بچند قبر مشغول شوی و در نقران علمای حق که هر دو بزرگ و فاضل عصر خود
 نزد تو حاضر خواهند شد و مد تو خواهند نمود تو هیچ وجه من الوجود و مختلف احوال ایشان شود و با ایشان مصاحبت کن که نزدیک
 صحبت یاری بنماید و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی و از همه جهت خواطر جمع نموده نزدیکت پادشاه و علماء و فضلا برو بگو
 برادر بزرگ من رحلت کرد بختی اسلام و آخرت که او را ضایع گذارید چون ایشان بر من نماز کرده و باز کرده و بد جنازه مرا بردار گشت
 دور رفیق تو را مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر برد آوری بگوئی خداوندانند که نکار ترا آورده ام برو رحمت کن و چون مرا بد تو
 سازی آن کتاب من که در علم یونانست و آن کتاب دیگر که در بحیرات و اچکادست بوزان اگر چه مشهور باشد و قانون اعظم را
 نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که ناالمسافرین نام دارد نزد سید الکلی عیسی بن همد علوی و آن کتاب دیگر
 مرا که در فخر است و دستور ان اعظم نام دارد بیکم نصرانده نمی بدیشان و ده کتاب اشعار مرا بخت شاه بن کیومرثانی داده و با
 تسویه برای نیت کنی آنچه خواهم بد بهر که دانی و بعد از من حدیث فریبسا کن باش و آنگاه که خواهی سخن کنی بن قاروره و در باره
 و از آن که در وی برود فارسی سینه و ده سینه و ده طرح کن پس این تمام کرده در باران شکل که طرح کرده بزین است بگذرد و قد است
 حافظ کن و مرا بکرم خدا باز گذار بهر جا که دلت خواهد بود و تو گویی بر عظام من یا ایح العید زان ذکر و عظام من کفتم
 حقست و من بر نفس خود تو را می بخت بدی احوال و طاعت طاعت و نصیحت فرجات و این زان رسانا جانت بگو

بدر

امیرالمؤمنین علی علیه السلام آقا میگویم که در آن وقت شب مردم بیرون آوردی و بعضی فصل خود تربیت فرمودی علم و حکمت روزی کردی و ملک در آنست از آنی داشتی و بعد از آن بر راه راست خود هدایت فرمودی و از این پس هیچ کاری که منقول رضا تو باشد در وجود تو نیامدی آنکه نظر بر عمل من آمدی امید دارم که رحمت کنی زیرا که توبه همان کسب و آرزوی الهی اگر چه مستحق رحمت نیستی تو مستحق احسانی در آن کلام ای حکیم ابوسعید برادرتش مثل میگرد که چون بنا جانش با تمام رسید دست مرا گرفت و گفت تو کجا علی رب السماء لانا الله تصدیق رسول الله صلی الله علیه و آله من چند نوبت عاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود من هر گاه بود تا تنای این دیشتم که فونت حکیم فاضل مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکماء و دانشمندان سخن آن زیاده از حد گفته اند در آن ساعت برادر من حکیم صریحی من بشارتی کرد من گمان کردم که آب بطلب قصد کردم کتاب بسوی او بروم گفت محمد پیروز کار که مرا اندلال رحمت تو سیراب کرد پس تر کتاب داد من کردم و در برابر او قرار گرفتم و بمن انعامت میکرد و در خود او قدش می آیدم و منظر آب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چنان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او چهره مروری می غلطید در آن وقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادان میشدم و کفتم ایچان برادر برادر شما نمانده حرفی بگوید که در حکمت که جان من بخارقت کند پس این نگاه کرد ایچان گاهی که شامی شبانی یا شامی شبانی کند تا گاهی لاله الله تصدیق رسول الله صلی الله علیه و آله آب از چشم دوران شد چهره نگاه کردم دیدم بچار رحمت الهی شد است چون بر حالت شادانم کردم پیشش شدم و بعد از آنی که بپوشش آمد من بی اختیار خانه شدم و مصالح کفتم و در فن دست آوردم و بعد از آنم در در فکر کردن قبر در آن سنگت خار و فرور هم که نگاه دو نفر از همای من بر من سلام کردند و فرمودند غمنازی زیاده از حد بظهور شما نبوی کسی که خود را فراموش کرد پس گفتند ای برادر حکیم در زمان اکنون بنا و چکاره ماندی که ایچان برادری من را آخرت اختیار کند غم مخور که همه را این راه در پشت صابر باش و بسنج که کسی که خدا صابر از او دست میدهد پس شروع میکند و فکر کند خدا نظر بر منی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو برد و من در کار ایشان چیزی نماند بودم آب از چشم چون وارده در آن بود و هیچ وجه ضبط خود نمیوانتم نمود چون قرآتم شد یکی از دو جنبی آب آورده حکیم را غسل دادیم و در تبدیل مصری کرد و دست به راه خود زیارت برده بود پیچیدم و کفتم که دیدم و بعد از آن کتاب علماء و فضلا و حکماء دانشمندان روان شدم و بمن کسب چیزی می کشیدم تا ساکت و صابر بودم لکن جان شاه که پادشاه انولایت بود عیب خود را تا دامن پاک نزد مرا آورد که رحمت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شریک شدند و خواهند که حکیم را بشنوند من کفتم این امر کفایت شده بروی نماند که باری پیش علماء گفت ای حکیم زمان و داد در دوران انند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در خانه نبوتی تا آنحضرت از خانه بیرون رفتند و بیرون نیامدی نگاه کشید که او را در کجا دفن خواهیم کرد کفتم و صحبت کرده که او را در میان فارس که مکان طاعت است و در آن کفتم که در آنجا دفن خواهد بود چون بر خضر توانی که در کفتم توفیق القدران نیز کفایت شده جمله تمجب کردند و دانشمندان بنا از غایت الهی است نگاه بخاکت را تمام مرض ساختم و بعد از آن بنام تو و هر یک بنام خود در خند غیر از بنام تو

است که در حق حکیم را خلاص کند مگر محرم نبود پس ابد تیرم در خواتم چون نام رهنده و پیکس غایبانه او را که رسم و جیدن سما
 شد تا وقتا حکیم را در قرآورد هم کسم خدا و خاندان کتکار تو آورده ام بروست کن چون او را در حق کردیم و کتابای او را
 که در دست بود بر کسم و از حق سپار کردم و آن در حق می چه جا می بود پس ایشان را نیز در حق کردم و آن کار و در
 حکیم نشان داده بود در کسم و نشانم که در آن چه خبر بود که میدانم که قتل حکما خلاف و کف آنجا بود پس از آنجا بر آن هم
 عرض آن کار و در شصت و پنج زنج بود بود اسطه طسی که حکیم تیرم در حق کار بطریق صیح صادق روشن میبود پس بر حسب فرمودت
 شکل سینه در سینه بدنه کار کشیدم و آن کار و در باطنی کسم در ساعت در آنجا در هم برآمده با سایر اجزای کوه کجا نشد
 عرض اینست رساله که باحوال خود نوشته هر چند نمیدانم باره مراتب این رساله از اشکالی نیست محکم بعضی از آن کنایه باشد بر حال
 آنچه از مجموع این رساله معلوم میشود در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان بسوطی دارد که بنظر برنسیده آنچه
 در سایر کتب مذکور دیده و از آنجا آنچه قطعه از انجمن است و در بعضی موارد در تحقیق سایر رساله دارد از او شانت بدست

<p>آن زردی را در حق کار کشیدم تا شش بری کجا میل چش هر چند که ندمت نمیشناس مرغیت و لیکن چینی بی برکت نیست که موافقش در حق نشد دشوار بود آنکه تو را خار نازد آن بار کی میرود سرش می بینم تو ما در چون کوکوشوار و نباشد که بد با پوشید فرزند و پیش که از کس خواهی به بتا که کس جان کاروان جوانی که دید است هر چند کاروانی چون جو را که از کستان پدید چون بیات پنم کچج اسیا هر که قدیم باشد خنده و مکار</p>	<p>از دست تو از دست چنین چون سرش بری برود و که در حق می است خوردش همه قانده و هر چند که هر بر پس خار و نشان بود و ای از زیرا که این است و نیست مرا تو هم کار و جدا که نیند خرد و بود نشسته بر کرد که بر نفس چینی شده میان که پیروزه تاب است که بر خطره و بری غار اما کس که آناست پیر و خود سوده می کردی زین قول می بچند و</p>	<p>همه صدمت از دست چون تاب شود زرد و زیرا که جادیت کتایش و خیش او عقل بر مردم در این که کس یکس و خنده نخواهد هر دو آنست خردمند از کس بر خند که دهای برین هر آن کس در حق که آید و که با قوت بوده است صبا داده کرده که برخواست از هر که برخواست از هر که برخواست از هر که برخواست از هر</p>	<p>همه صدمت از دست چون تاب شود زرد و زیرا که جادیت کتایش و خیش او عقل بر مردم در این که کس یکس و خنده نخواهد هر دو آنست خردمند از کس بر خند که دهای برین هر آن کس در حق که آید و که با قوت بوده است صبا داده کرده که برخواست از هر که برخواست از هر که برخواست از هر که برخواست از هر</p>
--	--	--	--

از کس

<p>از راستی بل نمی کرد و چو برای چو پرواز کند از نظر سپارنی کرد و در خدای شریف بر بال محاسب آمدن تر کرد ایش عجب مکر چه بود در نام تو منی در سر خویش کن لب و دندان تیرگان خطا نامر خسرو برای میگردشت نعمت دنیا و نعمت خوار بین تا توانی بر روی چو محاسب بار خدایا اگر روی خدای چهره بندوی روی تو کی حیث خلاف انداز میسالم فروست غیبت است حریمت</p>	<p>امروز چه روی تو بین فیم سر موی چه کرده بلکه که ازین پیوستن چو کر عالم عکسش به خلیس فرود این شیبی تیرگی بریدن کجا بلکه که عجبی کنی که چنان باین خوبی نه بایست ازین صفت و لایق نه چون چو ایش نیست انیس نیست خوانده چون شدی عاجز کرمی که کسی عظمت انسان همه میسالم چو دل از روی روی تو چون همه را دایه و شاه تو فرواست چو گل همه برادر</p>	<p>چون که تو از سپردار علم کر بر سپهر خاشاک کی میبند تا که ز شناخت گای کی کین بزمان کشتی غلطید چو ما نمی چون نیک نظر کردی در خوشی خدایا راست گویم عهد آنت که از دست لب دندان دید برستان بر نند چند کردی کرد این چارگان فاشعی بودی بوقت دست طلفت روی و چهره عشق از پر سجده و خانه و آرزوی</p>	<p>چو که کس به نفس سیرج که ان برزدن شید عیان تیرنی قضا و قدر از دست و از نظر خویش شود از چشم کهار که نایم که دست که ولی کس هیچ شواهد صید بدندان دست و لب و کین با یک بند کت گای نظار تا که ترا جوی از من کسی پارسانگی کنون از نفسی انت خوبی چه بود و کت زاهد محرابی و کشتی کشتی</p>
<p>ما طعی سوای که در اهل انبیا و اهل راست چه دیگر و حکومت نجات امش بعد افعال انبیا و اصغیان کونید سپار صحت بوده و در زان شاه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه لازم بوده و تحقیق را خوب میباشند و در بسیاری گفته که قابل هیچ تکرار نیست لطیفی پند و موزون کرده و چون در زان ان طریق غیر ضعیف شایع بود خیالات سید شاه را لیه فن سپردار معاصرین خود بوده اند از خواص عام مغزو محترم بوده بهر حال از ایشان چند خالی از قیاح که نظر رسیده</p>			
<p>درین دفترت شد برای که ترا دگری بخواب آه خد رحمت تو باشد</p>	<p>افشدر با که یاد آن بزد یاد خود باغ بشتم و آسوده جاندم بدم و</p>	<p>افشدر زیاد کرده ایم اگر باغ شبنم بنزد تو اگر کشیدان نهی که در</p>	<p>که در شب هم شب طر من کستم گناه من عیبت نور می اصلش اصغیان</p>
<p>سکوی یادگوی و مرد خوشی بوده همسار و دانش دلیل و افس و اوصاف و هفت ایاتش مشاهده اوصاف دست این چند</p>			
<p>شرازوشان است اگر چه تر تو چاست اگر و شسته رحمت از که بد سعاد برودگان</p>	<p>درمی که جسم تدفانه نباغ ازین خند آن اگر چه بر سر دانه مریض عشق تو ز بر اهل جان</p>	<p>شکست و صف چندین که زانک تو سواد مرا همیشه زبان که از تصور آب و دانه</p>	<p>تو که قصه دل شده اول قدیر کشایم جو با تو می کشوده ام در دکان و و دیده هر کس که</p>

<p>جان کسای جان بخش ساسانی فضای ملکیت عدلش آن پهلوان هزار نم رسد برین سپهر کج چو یک گل برین گلستان کج کسی همه ستای تو بر بنا و دیوار در بر کاین روشن است که در کج بعد از این بختی با من که در کج میخوام از تو آنچه در آتش گل هر که چشمش بر تو افتاد شکست اگر سر زنده زنده وی بخار کج در جسد علم خداوند کج چو آنکه جزئی که سدر کج زان بنده که از خودی خود کج او نیت از کوشش با من کج کشد مرا و دست کج بر نیاید اگر شکل ایاز ققان از بلای بولبول کج این نیست که از غنچه شمشاد کج چون پاک که تازه رسد کج که روزگار مراد گیری بهم کج</p>	<p>کاش که نور چرخ از غلج کج بروی صحرای خست شبان کج جل نخل هزاری چو باغبان کج چنانکه باد بهاری برستان کج از روزگار جان ننگانی تو کج که با من عرب رحمت جانت کج بگذارد که سال دیگرش کج جای رحمت من که جسد کج خوارم از آن که گویم در سنی کج از بوالعجبای محبت علی کج از باغی که یک جباران کج خیالش آمد در آن که بود کج مهورم و آن کس که سلطان کج حسرت بخند تا هر برهان کج فریاد که در دل خدیش کج ندید جان فرشته را هم کج چنان که در دریا دل ام کج هر چند که از روزه زین کج یکجمله خوشش بر دل کج کسی که بر سر زلف تو کج</p>	<p>چنانکه شور در آنگشته کج نه صل دست که آمد کج کسی که عرصه کین کج دلیر چون پیمان مبارزان کج جانان تضرع اگر کردی کج اصفا فاعده مردم شهنش کج روشن نیست که لب کج و این اشارت غریبات کج بکانه چنانکه کرد و اول کج در شستاق مای بر می کج که در غم فراق تو کج شمشیری که از وی کج در دست تو بر دو چون کج که بسا چون شب من و کج نهانی با خدای تو کج که فرار و روزگار کج پامند از خانه بیرون کج این نیم گرمی بود کج گوید که خداوند کج در کجانی چند روز کج</p>	<p>ولی در عراز آنگاه کج که در ذوقی نمایش کج که جان آتش سوز کج علم تو از شاخ ایوان کج ز خاک مهر که جاوید بر جان کج کف نیاز بر کاه این کج کج و پیش مراد دل اصحاب کج نوشدارو که پس از کج در آشنیانی تو کج بدام عشق تو جان طایر کج کج دست تالی صد سال کج بر چرخ کار کج کج دست و لاق کج شب وصل چشم خیال کج نطفی میگویم غم عشق کج چو شتابت کج شب بر انداخته ام کج کجی که فلان کج چون تکیه کنه بر کج باز یار کج</p>
---	---	---	---

سکلی مروی نیک و در بعضی بدل مذکب است بن الدین سعید و خلف علی اصلاح اصفهانی است و تجارتش در کار میگذرد
 و اگر اوقات بیاعت مشغول می بوده و طبع خوشی داشته که بسیار با شعاری خود مشغول بوده و عالی از و قوفی نیست که نیکو
 در برابر خرم اناسرا شرح نظامی گفته بنظر رسید به این چند شعر از غزلیات وی که دیده منتخب شد ای طبع خوشی داشته

<p>پایش اشم و سازم بهانه کج و که کجا از مردم عدول کج</p>	<p>دیدم ز غم جان چای پی پی کج من که کیش چشم سبز زره کج</p>	<p>مسل تو ندیدم چای پی پی کج تو از دانی که خوشتر از من کج</p>
---	---	--

<p>نارزدنست هر چه ازین نوع در هر جا که رود میرود ازین پیش از خبر ازت مدعی است و امری بدنامند می دشمن کن شدم ز عشق تو رسوای می</p>	<p>چاکبنت در کریان و امیر کس ندیست که صید ازین سحرستی از شادی بسیار دست من و دوان بود آن از سادگی غم دل منم نماند</p>	<p>شوند که بسیار خوشتر آجان و هم ز شک و آینه چنان عشق تو در چشم من بنمان صید که از زخم نماند حاصل از عمر که انار جان بود</p>	<p>که تیر آهن از سنگ خاره میکند هر روز پرشش من چو میکند که بر که جانب من آید سرش نیم جانی به تیغ و نعت جانی مدعی بخند ز عشق نمان من زانو</p>
<p>و احد امش سر شاه حق از احد سادات و عبا ی از یاد است و مدتی به شصت سوره شمر می کیدان و شصت سوره کس خول</p>			
<p>دوران شغل حکم طبع و حقایق حق مشهور بوده از دست مست از بی سرغازه خرابی از در خانه با میکند عاقل نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>	<p>ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>	<p>ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>	<p>ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>
<p>و اهب امش سر شاه حق از احد سادات و عبا ی از یاد است و مدتی به شصت سوره شمر می کیدان و شصت سوره کس خول</p>			
<p>گر دیدم ای خادای آتش افروخته از کاروان ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>	<p>ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>	<p>ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>	<p>ای فدا دیده در شمی بی فدا دیده نمانده ام چو سگان بر ریخته</p>
<p>تا بی بوده بجاک افتاده بزم مصلح داده اریخ است شد در کعبه در صفایان باز در و صلی بر روی او کشوده از شهری دلدار و ساز می غبار کچا ربای طافت و شکبانی او و بران شده روزی یکی از مهران او گفته که راه نیم شب تو مشوقه را با شمشیر چینی ز خسته و سگی از خوش سماه کوی زرد لنگی اقامت بهر ساعده میرزا این غنیمت دانسته قلعه بخت عشوق خود انشا فرستاد بخت</p>			
<p>چید در صیفه تا بن حساب تو اگر باغ کوی او چمن نیست شب که مشانه به زعم تو قدم زاریان تو فرادست که بگردد عالی صید تو کردید چو او صید میکنم ز در تو را چو شب و روز</p>	<p>زاع نمرغ شکاری که تو را کشته در گلستان جان برده و زنده سجده شکر کن و در قدس بود بعد نصیحت که بر شایع بکنند بود در طالع صفت که شد کجا</p>	<p>ایکه بسیار مرا کرده کجا نظر زلف تو اگر برده دل شما چمن چمن برانی دل بجای که بهر یکد شمشیر تیغ ابروت با روی کجا اصفهانی نظر مرد و بخت کجا</p>	<p>با جبراش که صید من شوی او هم از بخت خدا کرده بخت دام قضا شوان با حق از هیچ بر تیار که قهر زنده کند شمشیر کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر کو اگر به پیش از تو شود کجا میکنم زلف تو را چو شب و روز</p>
<p>سج الاسلام شد رضاست کوید مرد خوش خلق بد شد</p>			
<p>میرزا پادمی خلف میرزا نسیم الدین محمد شهرستانی صدر دولت محمد کسود و اولی حال حساب موبک با او بوده و چند الامر بنده و تان چه بنام صید سر فرار شده از دست روزی غم خورد هر که در حساب و اسفند شوختن است که حرفادگان از قایلیم چارم طولش ده و عرضش ده از قیلیم هایت بهن است</p>			

هوایش معتدل و این کو اراست و قتل فرنگی سمت غربی بجا محل است مثل قبری خند مسی بجزه هوایش مسرود سیر
 از اینجا است و در چهار فرنگی سمت شرقی اینجا قبلیت مسی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره است
 مشتمله بشماره شترکده و انسا باریه و فواکه نیکو از اینجا جعل می آید و سخن صفا دارد و در عالی اینجا در فصل خریف که بکلیس بگو
 هر سلسله جعل می آید موزونان این سلسله محل تبرست نشود **سیر بر فادانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظر قدس**
 داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس پیوده و در هنری اشعار نیکو دارد این شعر از آن مکتوبات است که گفته اند
 لب لبب معشوق نه در سینه سینه که گام گذشتن روش **میشد** که با در عهد میر فضلی هر دو شعری گفته که هر مصرع آن در
 موزون بوده قطع درین باب گفته میرزا فضلی فرستاده اخرا لام توفیق توبه باشد از دست بد گفته است خوب گفته

ای که بیاد از سخن طبع میرست	گشود بر هم خنجر خورشید کا نرا	بهری ز تو افتاده در فراوه مکتوبات	کان پدید پاشی شد و آ
نیک اهل غماش بهم از روی مستتر	گویند که این سپ بلند مستتر	مکصرع او چو شب جزان مستتر	ندست کوی خند و گردن مستتر
دکوتی انصرع جان پر عید مکتوبات	چو زوز و صالست دل مکتوبات	ان پ که نایه همین مکتوبات	پره و کمر گوش زمین از مکتوبات
صبح زنی کل چید مکتوبات	دامن شده تن جمل کل مکتوبات	میزان نگاروی جوان مکتوبات	در غم بکسکی انید مکتوبات
باری تو با من بر از روی مکتوبات	بر سنج که کوتاه مکتوبات	عاشقانی تا اهل مکتوبات	عاشقانی تا اهل مکتوبات

در شرح حال خود و پهری رفقای قایم که تری دیوی کرده بودند گفته و سخن خوب گفته حقیقت همین است

بسی که بزم کشی میور ویم | با هم به گزستی که بزم **مکتوبات** | چون میر شدند دوری از **مکتوبات** | ای کس در آن کشی میور **مکتوبات**

تکلیف الدین از شعری مشهور و فصیحی معروف سعد بن و داخ سلاطین سلاطین بوده و بر این نظر رسیده که

اشعار از ذکر چند آفتاب دور مکتوبات	در آنجا که بخت مکتوبات	عالم وی مکتوبات	و که پیری از آفتاب مکتوبات
در از روی کنار تو مکتوبات	منظوم و شریخی مکتوبات	رسید روز جوانی مکتوبات	شی بدام منصل مکتوبات
بنده قدادانی که مکتوبات	نه از صفایان مکتوبات	اگر چه طایفه کرده مکتوبات	رویف شعر از این مکتوبات
این نصیحه سپردم مکتوبات	هر لاله سیراب مکتوبات	شتم که بل طبع مکتوبات	ز لحن خویش مکتوبات
ز روی من مکتوبات	همال عید مکتوبات	بر رسم مکتوبات	ز زرقه خورشید مکتوبات
پیر از قطره در مکتوبات	بغته در مکتوبات	بهر سرت مکتوبات	ز زرقا سحر مکتوبات
بمدعی که چو مکتوبات	که در مکتوبات	بست توان مکتوبات	که نیست مکتوبات
سجای کبابی مکتوبات	اگر تو مکتوبات	گرفت تو مکتوبات	همو مکتوبات
و غنص عقل مکتوبات	سراسر مکتوبات	پس مکتوبات	حدیث مکتوبات
هزار مکتوبات	عالم مکتوبات	حدیث مکتوبات	عقیق مکتوبات

جان پناذنی که جان کزینم	کزینت در بر آید جانم	بر نشانه منبرج در می آید	بزانکه نیست مرا کز این خانی
عزیز مصر جانی غمناکی خری	که شاه پنجم پویشی است زنده	تصنیفی از اهل خوانان در فن معارف بی مشرقی مسانی	
دور فن برین بی بره داشته کلمش تا بدین حال	و این باغی او که او اینهاست بدکشته	چون دایره از پوست استخوان	
در دایره حلقه کوهستان	کر نوزاری کمان چو شایانم	در نوزاری هم ز نوزاریانم	آقا حسین اسل کمان سبکدار
خوانسار در عهد شاه سلیمان صفوی سرآمد فضیلتی روزگار خود بود و امروز صفات عقیقه و عقیده او بین العلماء منند			
اول است از دست	ای او صبا طریقه نامی آنی	از طرف که امی کف با می	از گوی که بر جوی است که گشتی
ای که در کتیم شناسی آنی حضرتی از تنهای خوانسار و لطف طبعش از سرش سکار و سعی نام اشعار او را در دور خود			
قوی بی دلاری بر آورده با سوره نوشت و نیمه چنان نوشت	موسی ز سر زلف تو نام کزین	در مشربین بهشت آمدن من	
زرقین بودی با زمین می	تو میردی درین شهر کس می	ای کند با علم ضد جان می	که روزگار حضرت کمان می
زلالی از رباب نغم خوانسار است ایست و بلند در اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت است و صوت و نغم خود			
میورده گویند روزی مسوده خیالات خود را بملای غزلی داده معلوم شد که اشعارش غیر خود را نوشته و این شعر که در وصف است			
کشته خط باطل کشیده	و بین جستن آن سایه در کشته	چو مرغ آشیان کم کشته می	چون لاله عروسی سب پرید
گفت بعضی از ایامان که بعد که این شعر منی مازد در حال مسرا و قافیه را صرف نموی کرده و وقت نموی وارد محروم و ایاز اورد			
و سمنده رخله دیدار میخانه ذره و خورشید من کور سوز سلیمان نام و تصاید نبرد و ترفیق انام محمد و ایاز ساقه شیخ عبد			
کره و هند وستان دیوانش از ترتیب داده و طغری شدی دیباچه بران نوشته چند شعرا مشنوبات متفرقه آن که نظر			
حیرت رسید آفتاب و شب شد بد کفشته است	ایازان تو محمد عشوه پرواز	نگدان بر جرات سر کون سار	
چو چشم از نا توانی باز میگرد	سکاهش کجی ابر ز نیسک	می چون اشک شمع آسپا	پدر ز دشتی و اودیهانی
می که روی خردی بر کد	غماز یک جرمه شاد می کد	بنیم آد بظرف باغ سرست	سریخیر موج آب در دست
نشستی که خراش غم نخیزد	بمزد گل و لی شبنم بیزد	کد دل خود قطره اشکی سر کد	چو عاشق شود در پای آن
ز هر سوسل مستی را گشاد	قل خاکستری بر باد دادند	سومخی از ازل از باره به معانی روزگار میسکند زین	
و باغی چند بدست خود میبرد کرده و در اکثر صنایع عمیه است داشته بسیار فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از پشاد			
کدشته و در سینه وفات یافت از دست بد کفته	بر کجک با شقان میانت منم	در عشق تو سمنده جان منم	
بر کجا که جوانی چو سوز	آن کجک پیر و جوان است منم	صبومی آهش بر حسین شوی پاری در شنوبات کف	
این شوره و عذرا منم	چو شمعی و سمنده منم	کجک جان و فروزه آسپا	سخن علی بنی با سمن کلن
میکنند حاصلش از می کرده اند که در کاشان شویا با همه تحصیل علوم سیسی دیباچه کرده و در مرتب نظم صاحب و فون			

<p>در هیچ کس بجز کوشش و کوشش دانی بر جان غلایس اگر از کس دست در آبی قیون و غنای ای اصل و در فراق آمدن کجا رقیب را ز در خویش نمودن دری جان خویش بی کار یا چشم و لطف تو در کس رنج بقدم ساز خنجر و سبک بعبای خست نظاره افروختن گفت آنچه تو گفتی برده بگو امروز دیگر پیش من دل خود شک نیستوارم که در دارم کس که با فرجامی دلایمی نوازده دیگر که زاده فرزند دوری و دوری سجده سبزی در کوه پای کس شک نیست بروم فراد و شرم کردی که خاک کس که در کس تو که باران و خسته من جزوی که پان شی باه داند از پای دل بر عهد دل کسی داده می سوختی اول دل جان من هم</p>	<p>بند و برون کل نیز برود با عوض و در قیامت شب دای جان کج غاری که بپوش من اگر کشیم بترازی در می دین و دود که سوخته است رحم از آن کس که نیز کس انجام دینی با حق چنین نمود که مرادت یک نگاه برام ساده لوی من که کلمه از کس گر و بچه تو که بجانم چو گو کاین خسته اگر دیدی شام نیوا هم بجز جایی تو باشد غفلت نبرد تو کس این کجا چو فرخی که دارد از برای برون فرغان غلط با برون کافر یک قدم که در هر صورت و دلدرد کرد معانی چو مرغ آشیان بگردد که در کس فاند سر و دانه لید و لید از دست ظلم که با من بر در سیلی نم نم خنده می شوی اکنون زنی بر شرم من هم</p>	<p>منال بر درش ز کسرت تری از سر کوشش با سانی که مخلصه دانی چراغ دل که آن خطه عشق سر زده باش کسی چنان کشت شب غم ای کون تو که سر خسته باش چنان چه مندی مشکانه غیر از همه که در زبان در عشق تو قیامت تو نم ای دای جان مرغ که خاک کس امر فد عشق را که هم تو بیک میزای عالم می معلوم خوابت عشق هر سکین منم غلظت می کند کس جانی شکایت کرده تو خوام دیگر ای کاه کاه راست کوی عشق دار دیده بر من کسی کنده تو بنگر رشی غم تو کس که در غایت ای که کرده دولت نیستی نیست عشق ال شاد و نیدی دارم سخن زبانت بگویم</p>	<p>بسیل شکان با و یک کاستار ای رفیق آهسته تر کانی از کس عشق کل از خاک شوی چندان بود افتاد که بروی هر که چنین شی که بگویم پر صد اش که از زبانی که اگر نامه حال مردم از در راه منع با سانی دوری تو کردی از هر بیا و شود حافظ و در شعاعت خواه خروای تو احوال تنی شان در کل که اگر نکرده بجای آسمان شکوه من جبراهیم بجاش تنه دگر که کس ز آن شب عمری سر که عاقبت خدا کردم ای چو من دیده تو ما تم زده بچند شیون هر نفس اتی من پادشاهی غلامی بمن تو چنان که بودی</p>
--	--	--	--

ملکوت ری از اهل چهارم طوس مد و عرض مد از بلاد غیر عراق و در ایام اختلاف کرده اند
هر مشک به برخی پیش بی زبانی میدانند و در آبادی می نمنا کشند و نوشته اند که عالی از غزالی نیست ولایت فروردین
با یقین عام و زلزله عراب شده از دست دار تحقیق خواجا محمد قدس متوفی فروردین است بار هزار هزار و شصت و نود و شش تا

سکون

مسکون داشت و کمال ارکسکی و ایش در نهایت ثروت و سمان بود و بعد از او علی الرای و شیخ نجم الدین دایه از مرصدا
 العباد فعل کرده که در قفسه چنگیز خان تری که منقط الرسل است و بعد از او هم در قفسه معروف شدند و بعد از آن
 و اما الیه را چون همین قدر در وصف آبادی اینجا کیفیت و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق نیک آبادی گرفته و بعد از
 شیرستان اندیا بر طریقت که اول حال قریه بوده و شاه طرابلس صفوی حصار بی اینجا کشیده و مرقد مظفر شاه عظیم
 که از اخلاص حق تعالی است در یک فرسنگی اینجا واقع است و هوای آنی تعلت مسود و بودن همت و بیاری عباد اول داننا
 در ایالتان و فصل خریف با خوشتر است و بایت بهم میرساند و عوالت بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری
 در رودخانه کج که ایش در کمال کورندگی است از استخوانی میگذرد و برع محصولات بسیار و انواع فراوانی خوب میشود
 و میوه خانه و مرغ در این کست آنچه از اشعار شعری اینجا بنظر رسیده نوشته شد مولانا اسیدی از شهر
 و ایش را با سپاست و طورش در زبان شاه اسماعیل صفوی در مراتب تحصیل علوم شعری از خوانده مولانا جمال الدین
 و توانی و مراتب تحصیل علوم شعری پیشتر اوقات صرف قصیده گوئی کرده و الحق طبع خوشی داشته و ساقی ناکرشته
 هر چند بسیار ممتنع است اما اشعار بلند مینماید و در و منزل سرای چندین مینماید و در اکثر قصاید سکا کمال
 طهرین کرده هر چند که کجایش وارد اما چون خود هم از اهل اولایات است چندان اصل را درم نموده که با زیاد بر استی
 اهل ری خود هم چون از اهل اولایات بوده سوء خلقی داشته اما که تبریک توام الدین نوربخشی بکت مرزعه در اینجا
 بناحق شید شد و افضل طهرانی که از خوانده او ستاین قطعه را در شهادت او گفته بر گفته است

تا و عصر امید می طلوم	که بناحق شید شد تا گاه	شب کو آب من آمده در تو	کافی حال مردن من گاه
بهر این قتل بن سوین	آه از خون حق من آه	از حق طعنت بر فرار کباب	فردان چو در آن کرم قباب
حرم ترا حریان در سوین	جناب ترا قدسیان در سوین	بهرم تو بچند خورد شیرین	چو در خوانده مرغان کواکب
فغان بر ساکنان جنابت	اگر نشوند از علوم مرتب	بجیب نیست غیل سلیمان	که موری شود پایال کباب
کنون که سر سر و پای منور	که مرغ مرغول و لاله ست	حرفیان هم کف زان کباب	مرا با کل آمده دست بر
ذات او کیاست با هم نمره	درت نیست این دعوی از شید	کواهی و هنداده کفر کرم	چو عیسی مریم با کی مادر
رواق بر سر که سر کوه است	قصه میگید عشق با ساد قصه	بنای در زنده جنس طای و کباب	غراب کست غزلات همچو کباب
ان معاست طای که کباب	چو کشتا این من آن آوار کباب	زاد من پای که کرد با کباب	مردم چشم منت بر کباب
و وقت وقت کباب	و وقت وقت کباب	نار شام که در بر کباب	سپیده دم که زنده بر کباب
بجرت تو که کباب	نشانی بر صف صف کباب	سویان قصیده که کباب	که برده زین کباب
بیرزم عیش نماز کباب	که هست پرده صلی عراب کباب	معدیات سخن در کباب	که طار خار کسان کباب

تندرستی را با کمال
 سرگشته که بخت و سالی
 قربانی میدانم من مست
 کویست ای که چشمش قمار
 ماییم چو شد علی بنیو کجاست
 دیوانه است بر من بر زمین
 منم زهر که بودی کی منی
 بچی کردم چاره کجا محط
 چینی آبی گشتان جان بر لب
 دل آسانی تو در نظر نظران
 سخنم نمی که نباشد بدگون
 که بسیارش آید همست
 مرغ بر سر پای کس بر بد
 سیزده غزل کینان هر دو
 رتبه عجز پیدا کنان شکار
 زان کردم تنی مردم هم
 برد ز بیم سرفروارند
 دین با عدو دشمنی این
 اگر کنی برای بیو گناسی
 که در سلام فرومایگان
 شکوه دنی سرچشم کن
 خوش که خاک که پان را باز
 تیغ غضب او را بود نال
 شب قصه جهان بگر سوکنم
 و این اشعار از ساقی نامه او شاست بدکشته اند

ملک تندرستی را با کمال
 سارگشته که استعد
 تو خون چکانی از مرغ
 و انسا هر بویین همکند
 و برانه که در وی یوان
 از وی باش این زمین
 لکن اگر بودی ز خانه محصل
 آبش کرد و دگر در زمین
 همه پر از تصادف لیل
 خوشتر از جلوه طلوس ستان
 دو در جا بود و اندک علی علم
 که سلیمان برسد باقی
 تحت درخت تصرف کجا
 و ندی و شاد و خانان
 چند مدی که قبول هیچ
 تا گیر دولت ز شانی
 نه با قسود و شعروای
 چو نیست غیر فرمایگان
 در کنی ز برای جورس گل کار
 بروی سینه منی هست
 یا مرا صبری و خند که
 نظر بران تن از کتی
 تو دست که تلمیدی
 رفتار ز وی صلح ال
 و این اشعار از ساقی نامه او شاست بدکشته اند

کجا بود بهر دست و دیده
 تو ترک بومستی بر مرغ
 و نبال انسا و اصفا
 خوب گشتی سنا و انسا
 دیوانه که در وی کرده
 بر او و بخندان این
 شب که بر تخت زده چو گل
 نه نشاند است نالی چو
 از کجا برسی ای و
 شده اوری از غضب
 ای که می که بچرخ تو
 دشمن آتش نهاد از
 که بر سلماوندی
 تیر شان بود مست
 با وجود سسری
 پیران حسن یوسفی
 مرزبان جو خوش
 اگر بکند و بی
 دیند و کار که
 کتاب فضل
 شبان از سر
 تو با کدانی
 ای چند به
 القصه که
 پاشا قی
 و این اشعار از ساقی نامه او شاست بدکشته اند

ز غاره که بر بخت
 کاروان سان کام
 بر خرم و ششم
 خوشتر بود در
 دیوانه که در
 کا ند شیه
 دند و از
 کشید است
 ای تو
 هر چه بر
 انقدر ز
 بر سر
 اوزی
 سرشان
 ای کرامی
 دختران
 که از
 که تا کسی
 دیدند و
 که ز کنی
 آنه چند
 عجب
 ز هم که
 و دنی
 که شین
 و این اشعار از ساقی نامه او شاست بدکشته اند

بمنه که گشت ایام من بمن ده که در آن کتی طهر بمن ده که ایام که دوزخ بمن ده که سپهر شمشیر بنا که جهای پر می کشم روغن کن که در جویبار برادر زبج هم لعل نام بمن ده که شند و نگار تم بمن ده که جلایک رود تو کین نثار پر سوز دلکش در رخا که در صحن این کانه خروس معجون باره غرق	زایام من تیغ رگام من ز دخی بدستی رود و جام خادم مهر نیجا کدان سر کوه بنا که هم آشوب بر دست لبا لب کنیم و سپای کبیر بر وید گل و بگفتار غم که عمر اقا نیست بر طرف ناله حکم آن که در دشمن که شوان زین پیش شریک تو ای که پای بر آتش زنی چو او ای چو غوغای چرا پیش است که در غم	پاسا قی ان جام کستی غا پاسا قی ان بر میانی غا پاسا قی ان افش غن غا پاسا قی ان سپهر پاسا پاسا قی ان چینه لعل لب پاسا قی ان آفتاب منیر پاسا قی ان جام کتی غرق پاسا قی ان آفتاب غرق منی تو هم بر کران کبر فغان کا ندین لاجوردی چو شیداره اباده کو باغ	که از جرم ریاست دور که آرد یکی قطره شمشیر پاسا قی ان لعل لعل دم پیچی سپهر از عالی که سپهرین است نین غا که در خانه پرورد در جهان چراغ شب در دستان روز لاست که اهل سرسل نام که این آتش از من بر آورده چون بسبلی را که در غن اسیدی لب از کینه غمی
--	---	--	--

کمال الدین پیدار اصلش از جهان می و علاج محمد
دلی بوده و اسماعیل ابن صاحب این جهان در ترب او گویند و خواب طغیر غاری بی خزا را ستوده هر چند دیوانی از دور
نیت نام از آنچه شعر شوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش ستین بوده گویند زبان عربی و فارسی و دلی سر

وار داین در باغ از دست استی خوب گفته است	از مرگ خند کردن و رفتن	روزیکه قضا باشد که شکر	روزیکه قضا باشد که شکر
بگفت چون ندید که کرم تو کجا	وینا پس مرگ من هر دیو تو	بگفت چون ندید که کرم تو کجا	وینا پس مرگ من هر دیو تو

سایط اصلش از ولایت فرید اصبحت کجانی شاه بهمانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اگر اهل آصفاد
ایل صحت او بوده اند و عالی زبانی بوده و در عهد جدیدی در قضا و سیاحت عراق و اصفهان کرده و خاصه در شاعر

ز یاد به شری عمد خود کرده عرض در طریقه شاعری با وجود رویشی خود پند بوده هر کس بکلام او دخل و تصرفی کردی و لفظ
 حقا رنجیدی و از آن قتل شکی و چندی در پنهان برش محبت جزای تسلط و از سبوان در قیام او اگر در بلا بوده روزی در
 او را بر چینه کرده امانت کی چینی رسانیده اچار به نماند در هش و از پنهان روز نظر صداقت او چون معشوق او را ندیده میگفت
 و در عرض راه بعلت برف و در آن از راه شتابان زانده رفته مولانا را در آنجا در یافته و گفته میمان میخواستی مولانا جاننا بر سر
 پیش روی خود صحبت کرده بی عمل آنروز صحبت گفتم که بنده بعلت اطمینانی بود سخن ایوه می گفته است پس الا مرد ز شسته در نیز

جود و بی بر سر خود نمانده و جان داده از او شناخت	منم از هجرتی خمین ل	دور از و ساخته و در منزل
در پیش پای خود رفته بگ	نه شکلی که نشنم خاموش	نه ایسی که گویم غم دل
عمر کوتاه و حسبل مستقل	از من آفتاب و نظرم دشو	از تو اظهار ترحم مشکل
رنگم آید که مباد استوایل شام	کدام شب که نمانم تو چون	کدام روز که از شب فرو نمانم
کز که فادی نبود دست تو	تو بیک کلمه فاسد با و صبا	از ادا صبا برک کل آمدن

شاپور از اول امواتا امیدی طهرانی است دیوانی تمام کرده اول فریبی شخص و پشت از خبر با هم کلمه کرده و طبع خوشی
 داشته و بار به بند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام و مخصوص میرزا جعفر اصف خان قزوینی رتبه نصیب
 یافته با نعامت مرز و مرز و بعد از رحلت بوطن بارالبعثات شد این چند بیت از دیوان او شایع و در آنجا شایع شد

یار سازد با کاشش که از یار	تا غم او با باد اول لبر با	چوناله سحری صلم از زبان	خروس عشق غیر از من کس بود
یادمنت ز سر دست کس که	ترا بیام فلک بد و زلف کجا	تو میخوای من از پست نمانم	ز اضطراب زخم بوسه که در من
میگویم که از زلف آن چو از کوه	اگر جانی که فانی می بی در کوه	در چمن بودم سر کوی پا دام	روی گل بدم گل ولی پایا
نمیدانم تو خواهی بود یا کردی	که در انگیز کرد و در خون من مهر	تا در میبوم سخت فریاد نکر	منع بی بال و پری در نفسی
و با دیوان قاری بنیخته بر کمر	کز خادمه مرغی بنیاهم کز زرد	گلشن بسوی کبوی وفا می	ز کهنی که در و میل آشنا کند
طفلت و بیاشق زه زلف	صد جان کز از کس طلبد کشته	دلدار ندانند دل یاز دل افشا	دانم که دل است اینک دل کشته
از دم حسرت پر و از کشته	زین چه کز کل ضمیر چینی شام	ز شیکه کامی دو سوز زلف کجا	استان چه بلا بر سر خمیون
گر مر تو پیر و بی و در سینه	در شهر کسیر انجسی کینه نماند	اگر دلدار چه هست نسیم غمی	اگر در شاز نظر من خیز خرم
در کو تیر و دل نماند کرم	خود در غم و اعدا ز غم آرا و کرم	دشمن خود خواندم با آنکه تو	اشد کرم که خود را از زبان
مجتبی که فراموش کردی من	پا و کار تو بار تو را پسین	عنان کشید که می زین کجا	کمان جادو عشق پس از اوج
میدهم جان ز کشتن کمان	هر چه دارم میفرستم هر چه	سایه کوشش آنم از دل کرم	از تو عهدت دوری از کرم
هر دم یار اگر فرشته بود	شود عشقت بکمان	چند چه سویت خود اخطایم	نهری بکامم دوستی بری

<p>صبار سعیدی سی و خطابت تدا مضمون می این مطلع از ولاحظه شد به گفته کمی که تیر تورا از دل سینه کشید</p>			
<p>این بیان که پاکش کنم بدیدیم شاه صفی سیدی جلیل القدر از جبهه نور کشید و بزید فصل شد سپ اخلاق مشهور آقای</p>			
<p>بعد از آنکه برادش شاه قوام الدین تعصبا من خون سیدی کشنده شده بود از روز اختیار کرده بشرف است الله شرف</p>			
<p>کردید و از آنجا مراجعت نموده آنچه دست از ولاحظه و نوشتید</p>	<p>افسوس که لاله جبهه و بوس</p>	<p>از خواطر جبران بر ابروس</p>	<p>اما که بعد از آن سخن گفتند</p>
<p>روندی صد بار پشتی کشید</p>	<p>تا دیدن آن بر آوردین</p>	<p>ای چو شنیدند که فراموش</p>	<p>اورش به جوان یکی از کین</p>
<p>سرشته کار خود کندار</p>	<p>از نثار صفی هزار نثار صفی</p>	<p>هرگز دل سپاکسین از صفی</p>	<p>تا توانی ولی دست از صفی</p>
<p>میر حسیده می از ساوانت بنده طهران هزار پت دیو کما</p>			
<p>فلا خط شد طورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی از ازم بر بند و شان رفته و در آنجا فوت شد آنچه خدمت از او انجامی که</p>			
<p>ای بیخ بیان که امروزه</p>	<p>هر عطلی که دست از دست</p>	<p>در فصل کل هر چه داری</p>	<p>مبادا که دیگر بهاری نیاید</p>
<p>منکر عشق از سلامت نیست</p>	<p>در هر مکانات این گناه</p>	<p>و آفته سفر کردم و از کوه تو</p>	<p>تا گوش تو از کوه دراز بهر</p>
<p>در جهان بود شامی بهر کون</p>	<p>اما کما فاعل عشرت ان</p>	<p>عقل از جهان بی دلیل بود با علم</p>	<p>که بعد از کل بیخ اورده</p>
<p>اسا و عطاء الله اذائل از یاد استاد می و شگفتی بعضی از این خدمت سکا است چون شود دیگر از دست زرسیده بن</p>			
<p>خند پسته از واکفا نمود</p>	<p>زیر خط ز بر حدش صدیم</p>	<p>زیر زلف جبرش صدیم</p>	<p>زیرین چه طوبی فردوس</p>
<p>زیر این سیم که رو تسلیم</p>	<p>بیتم از جیبا و چه جیم و</p>	<p>برین از سیم او جان چو سیم</p>	<p>چشمکاش خیا که بوسفت</p>
<p>ان ربی کلید بین عظیم</p>	<p>فاصلی عطاء الله براد قاضی محمداست از ارباب کمال عهد خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی پادشاه و دهم شده و در صلح پادشاه متوجه و سلطان برادر خواند کار دوم اشعطه را بنظم در آورده به گفته</p>		
<p>پادشاه روم و شاه کامکار</p>	<p>صلح چو کردیم حسنا</p>	<p>از پی اینج که رسم سلم</p>	<p>از ده از کلاف بنور این رسم</p>
<p>منفی ایبال برین کشد بر</p>	<p>غطفله گفتند که بصلح خیر</p>	<p>علاوی اصلش از لایسته سحر بار و در عهد سلطان سلیمان</p>	
<p>رایت نظرم بر فرزند و مروج سید حسن منووی داد محمد الدین نور سی ستاد و صلح نظرم لایسلان سلجوقی همده و در ششده و هفت</p>			
<p>نموده و عادی دیگر در غنیمت نوشته اند که با هر دو کی باشد و در زمانه شعله در آن هر دو جا بوده بهر حال این شاعر از دست</p>			
<p>هر که در دست بهر دو جا</p>	<p>از لطف تو چو من شرف جامه</p>	<p>از صد هزار طفل که شایع</p>	<p>شمس ز آل ابوسوی میان بد</p>
<p>در سینه عدوی تکلیت بود</p>	<p>زان که بر که شمشیر کافه</p>	<p>هزار انسان خشک شد جان</p>	<p>فک کسین سزا مقام</p>
<p>فرشته است درین عالم جود</p>	<p>که پیش از روی عاشقان</p>	<p>دری تنهایی دست خیمه</p>	<p>تا کف آرم کل از رخ ارباد</p>
<p>از سر و سوز کی فاخته آمدین</p>	<p>و او مرا از سخن شربت نده</p>	<p>گفت احوال خوش نمند</p>	<p>گفتم ز کجاست مست بندگی</p>
<p>گفت گوی که بیت با تو</p>	<p>گفتم در دست کشیت</p>	<p>پیش شکوفه شدم زین</p>	<p>گفتم من چیست کشت تا</p>

<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>
---	---	---	---

ابو نیریز عصار میری انوشیروانی عراق و اعظم قصایدی یافتند و بعضی قصایدی تصحیح کرده اند که پدید وی کاسه کرده
عصار برخی کاسه است دیوانش بحال بقدر تقدیر در خدمت سلطان ابن الدردر بوده چنانچه در مدح یک قصیده سلطان
چنان زبده او داد که محمود شعرائی آن زمان گشته و از وحشی خطبر رسیده و این چند شعرا از قصیده که شعر شکر است
نوشته شد استحقاق خوب گفته و عالی از فضیلتی نبوده است

<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>	<p>شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر شکر و شکر و شکر و شکر</p>
---	---	---	---

در حال ریست این مطلع از و لاطعه و نوشته شده است
شکر و شکر و شکر و شکر
شکر و شکر و شکر و شکر
شکر و شکر و شکر و شکر
شکر و شکر و شکر و شکر

به هر سبب که اشعار الفغان شعری کامل و ادبی فاضل و بسیار لایق و بسیار زیاده است و آن شمرده میشود و در روزگار
دولت سلطان غیاث محمد بن ملک شاه سلجوقی بوده و در آن خطب رسیده و این مطلع قصیده که نوشته میشود در وصف
نیر اعظم از خیالات است استحقاق خوب گشته است
شکر و شکر و شکر و شکر
شکر و شکر و شکر و شکر
شکر و شکر و شکر و شکر
شکر و شکر و شکر و شکر

<p>نیز چنانچه است اسن سحر نه جای قرارم ز جور عادی اگر چه ترا بس با شکایت فلک با من اندک گایکت که رهی مشیم آمد که از نیست کمی در فراری که اصل سوز ای کرده در غایت بر لاله سینه خود خرد لعل تو چون گوی در معرضی که موج زنده فرج شلی ز صبح برده لعل کوی عمری غمان تو من ایام شست چون صید این جهان گشت چون اوج بارگاه جلال تو در دور دولت تو که بلور است در بوستان چادمان تو غم خود دل کرد که دهل بفر چترت خطه است که گایکت گایکتی ز نیست غم در آن چرخ چاهت که گایکت نرو صدمت با دام شکار سپهر زنده و شاه شاه هم عمارت نیست جهان ز فرزند درخت میوه که چون شکار از آن گشته که در کار سحر چنانکه گوی که گایکت</p>	<p>به عهد او آمد بلاد مصایب در روی دیارم ز طعن قاریب ولی هست شکر از آن نیر و بر آرد که لایت صبح کایب چند نختی نیمه شبیر میاریب همی بود در دست تو کایب وی برده باغ حسن تو از بوستان لرزد دلم چشم تو چون شست آنچرخ دیده باز زنده از غبار حالت ز غمبار و عمری چون پر گشت در کفان تو درخش لقب مکن که گایکت بکند مهر ز دور بری تو هر وضعی که گشت خیر چنان هر دم مهر ز بوسه صبا باری چو دلد به بره بران از تاب آفتاب حادث ماند پاک که باغ شمع گوی که گایکت خط بنفشه چو زلف خیر است چنانچه دیده خوابان طرف ز غم و آن کمر بر آرد که هر زمان چنان گایکت چو صبح و غم بر آرد مهر باری ندی کسی ز خرد گایکت که بر نعل این است بنان</p>	<p>پریشان همی و همی پریشان فلک چه نشیند این جهان گایکت که داری چو دنگاه صاحب فرج هر کایک شبنان که دوت هموم غموش و زنده صحرای کنی در نختی که اسوال غار عهد قدیم که بر آن پای بر دنگ سودا می ست و زنده چو کایکت در روح و عقوبت است عدل سلطان با وین آوردی کایکت نصرت که مرغ پند ز کایکت بنای فردا که از این شست هر بره که کرک جرد تو بافت او صلاح ملک همه نیکو چند در هوای حالت آفتاب چمنت نخر مرده عالم کار مشکل رسد چنان که شست هزار عکس شقایق شکوه درخت شد بر طاولش چو کایکت برون کشید جان از شکار هزار بار بر روی گشته از کایکت سر بر سر چو شد شکوه چنان عهد تو برین حال شست مراد تصور رحمت چنان که کایکت همیشه متولد شود اما شست</p>	<p>کر خارقوی و قومی عجایب مرا کشت بس که کمال المعایب مقرر مقاصد محل ماریب کشیدند خورشید در شتاب معایب همی همیش و آن در شتاب همی بر گشت از کایکت که باز از میکی کنون پاریب زلفت عهد معدلت شهرت جنس نفیس بود بجای نیاید در سلطنت تو احدی شویان بر شاخه است او شیلان بر طاق چارمین بلند آسمان در دم گرفت بر روی شتاب خرد وضع من که بکنون بیوان کارم بر غم غم کس چو کشید هستی چنان در خود با این امید همه عاید زبان ز کس حدیق کایکت از خلق لیل با یکدنگ چون فکر کرد چو سوسن ز کاشه بان شکوه مقصد او کلاه کوشه کنا برکت حسن شد نصیر که میل سوی کوی بر کاشه شکسته کسلی هوای حسین علامت مراد تو شود شستن</p>
---	---	---	---

هر سال اهلای تعالی هم تو را
 گوئی از رفاه این بند بند
 شاد و بکراده را در جرم سنا کشت
 اگر شمار دم میکنند پادشاه
 ای سیه سپاه و پرچم داد تو
 سیه سپاه خود رفت کند کشت
 گمان بنده نبود که بعد از کشت
 سناک پای عزیزت که آسپاس
 الا کله و سندن پیش پادشاه
 پیاده بیخ برده آورده آسپاس
 از زمانه شکی تی دارم
 که در ایام دولت کتسی
 در چشم بر آورده بجای سپ
 از آنجورده نمانان نیز در
 سر پرده بردند در کشت
 نقشه چو شکیں سزای با
 زانندار داران کسین
 که از رخ از پروردشان
 شبی وقت گل بودم از من
 همی گفت کاین یک تو قیامت
 بروز من و حال من کسین
 بروز من حال من کسین
 که هم که سلمان تویی کم ز کم
 اگر شیر یا زردای بزور
 چراغ خیره کاری مبار

شور و اندازدی هست فرید
 بعافیت همه کس بخانان
 پس مسیح روح من عالمه شین
 تو انصافی که در بر هیچ سناری
 گانه جهان میاه و پیر زین
 آری پس از میاهی نمک کشت
 زود گشت کین کار خضر بر
 اشارت تو بود چون هم سرف
 بوجه قرض کاینکه عرض آسپاس
 تو شهسوار می و اسب است پاد
 بر ضمیر تو که بود خا هم عرض
 که دعای تو باشد در فرض
 زبالانندادم سر از زینب
 چه مصاف چون عمرم ایام
 حسابا کرد چون پرده خاک کین
 بریده ز بار خود شس و فدا
 اجازت نماند که گوید سخن
 چنانی بران من رخ زندگان
 گل و شمع بودند شبارین
 ز پیدای عشق آید و صفت
 که من تیره و درم تویی بخت با
 که یارم رود پیش چشم یار
 که شرم که شنی ز شوکت و هم
 سرانجام خواهی شدن همیشه
 که خرد و بی نیست خزان

لوک کک کک کک کک کک کک
 عارض صبح ساقا پرده شین
 بر آنکه نام تو بر دل نوشت کشت
 خواجهم که بان ز غل اندوزی
 ان سب بندادم او کی کشت
 خدا نخواستند از سب کشت
 ولی کلمه قضا جز رضا چو چاره
 سبانه کار من امروز که تیرم
 کون قصودان میکند که بر
 ای وزیر که ملک جاهت است
 چون و او باشد ای خلاصه
 نخورد هیچ چیز از انعم
 جوانی و پیری سب است کشت
 کجا انجوانان تو خواسته
 شکوه چو ناک شمی بیم
 بزم که کسین بر زیاد است
 بر آنکل رخان ندم که حساب
 اجل بر سخن خاکشان پنجه
 شنیدم که پروانه با بسلی
 ز من عاشقی باید آسپاس
 که کت بارت و در کشت
 باید بدان ندو که بر سینه
 زمین تا ازان آسپاس
 اگر خواجده را عبیری جان
 من خطا تیرم و با و پرست

مدعی تو در گل مایه و نصیر
 از رخ اشک شش پرده شین
 کردم که ندرست آسپاس
 تو نیک با هر سخن غار غیبت
 بر صورتی که کس از آن خبر
 ملک غار من تحصیل چه در
 چه هست حکم قضا گوید آسپاس
 که کرد و رفت با ترم کی در کشت
 بسوی ساوه غار غیبت
 از سموات و عرض قرون عرض
 کی سزاشد ای طیفار عرض
 کند هیچ کار را آسپاس
 زانندی که باشد بهار شین
 کجا انورسان آسپاس
 ز صدوق چو من آسپاس
 زبان آوری خوب آسپاس
 برایشان آسپاس
 پر گل نازک اندامان کشت
 همی کرد و عشق و گل غصلی
 که هر کز غمی آلم از خوشتر
 که در پای مشوق جانیده
 که بی یار خود باید شین
 چو بر دمنشان شین
 روی نیای تیسر جان
 در خرابات سخن آسپاس

میکند هم جو بودوشی بوی	میدهم جو قویج دست بند	با از نما دور و خیر است	با در همی میکنند با در امش
تا توانی دره زلف به بسیار	لب عام و لب جوی لب بسیار	نر به است و گل فواده و باغ	میکند زیم نعلت که در بسیار
اند سحری ناز میخانه ما	کای به ندر خرابانی دیوانه ما	خیر سیر که بر کیمین پانه می	زان پیش که بر کند پانه ما
ما هم که زخمش دروشنی خور گشت	که در خطا و دامن که تر گرفت	دلها همه در عاه ز نخلان است	واکنه سر جا هر البصر گرفت
ای بر بهار خوار پرورده	ای غار درون غنچه خود کند	ای غنچه عروس بد پرورده	ای با صبا ایینه آورده
هر چند با جامه ما پوشیدن	عجب است در لب لعلین	خواهم شکلی چنانکه تو دانی و من	بزمی و در زن بزم تو و دانی
من بر سر سیرت بخوابم تو	ان بر کس مست از خوابانی من	از بسکه شکست باز بستم تو به	فرا د می کند در دستم تو به
دیروز تو به شکست ماغر	امروز ما بصری شکستم تو به	میر شوقی از سادات انداز ستار صبا ایمن رنگ	
سپاست چندی بنده قدردان مراجعت جلای روح مبتلا وار شعر و پریشانی گرفتار بلا قصیده در پریشانی خود کف انداختند از غصه ست			
رود و شب از نظار و لعلال جوی	اشک نام شورم واه شو شوم	چون برق مید و بر بند بون	من بجز ارشان تبه خردم
عرض از بار بار کشید تا جسمه را مطالعه کرد و نموده فوت شد غفاس بنید و ستان شد صرعی امش سلاح الدین گوید بنیستی			
بجز آنکه سلمان و شته آن سخن شورش خالی از اندیازی نیست و از تانده مولانا مقسم کاشی علیه السلام			
میکند سیر از دین و اوردن	چو زرقین مردم تو سوار کن	بجز او ظاهر خود به زین شعر کرد	بنا تو شکم کشدی تو صد بی
گرو شمان یک تو خرم سود	طر لقی او هر میدان	طرحی است این توار و نظریه است	صرفی عشق دوست نوعی نم
مردم از شکست که کشد تو	عجده می برادر که مقصدی است	که مذکور خواهد شد در شاعری	سب که غوغای کجای تو کیم
شود کیران با هم خود مضایقه به شسته ز دست بد گفته			
که اظهار بخش کند ای آن	که در و میکند امر و زرد کج	که از زدن نام تیغ بر کس	که از زدن نام تیغ بر کس
خرم زبانی از کوی آن اه	تا بوستان با بار و آه	بازان و هدم آرد و گویند	بجسم تبه جسمک تبه
بسیار زبانی از خواطر شاه	چو بخواهد که نم که تو آید و	فاصی مسیح الدین عیسی اصلش از زبده ساوه وید	
نشود نایا همه در ایجا کتب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن پیک ترکان نظر و قضا			
خود و بوقت خدمت پیدایش خواجده شکر الله مستوفی دیوان مشرف تعلیم شاهزاده عالیقدر سلطان یعقوب شرف و نظر			
صوری و معنوی آن شاهزاده مرقد قاضی شکار شاه با رفق او گردیده و چند ای قضی محو بوده از آنجا که بطلب پیمان می			
بغیر از آن این معنی را بر عرض سلطان رسانیدند چون کمال و دیده قاضی و کمال و صبح بود سلطان بر حسب او فرود چنان در			
او گوشید که محمود جمع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب شتر از پیشتر احترام یافت و صدقات آن سکه کار بوی مخصوص			
شد و جناب قاضی زبور چندین خوازش از سلطان خست مکان یافت که از خیر تحریر و دست گویند سلطان مثل و ملاقات من فصل			

د هنر کرده و امیر علی شیر هم محلی فعل احوال و کرد و غیرش قاضی مزبور کتوهای بدام معروف و نسی از مکر نیکر دگو نیدر ذری سلطان
بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته و عیال را بکلس طلیده بود خاست قاضی شارا به بخدمت سلطان یعقوب رفعت لباس
اطلا بر مردان چرامت و غیر وضع او داده و سلطان بر اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صفوی خلیل او را کت و کلا
ز کت فی شوی رسیده دیوان قاضی مزبور که هزارت شود مثل بر غلیات عاشقانا است و بیشتر حضرت سلطان یعقوب

از روی نشتای بویومرا	یکصد هزارم و ده نیشک بوی	را هم دورین باغ تو در این نیشک	گلکشت را بهانه کن پیش و پنا
معزست سوی من خبر خوشی	من میر و فرزندش پیش ازین	هر که زود از تو کنان جفا مرا	بوی کس نماند امید و فامرا
دل شمن منت و بخود داده	ز نرو سیاهی و تو دوری و دنا	شی که نامه همه نقشین من است	نثاره واریسی دیده و کین
سوی من خبر بد که عیالک شد	کور امیرانی من آن زمان کیند	نیارم بر زبان امیرش می گویند	همه دانند پیدان پان کس کیم
چو نواز از وینج فانی بوی	حکایت رو فاداری لاله کور	اصفهد می رخساری بجای دور غلط مشهور آن ولایت	

بوده صبح خوشی داشته کوا صاحب دیوانست	تا نظیر رسیده انکار از شعار دلا نظر شد نیست	با کس کس کس کس کس کس کس کس	با کس کس کس کس کس کس کس کس
دارم بوس ای چشم دست ترا	خواهم که کسی حال مرا پس گوید	بچه بچه بچه بچه بچه بچه	تو کاری کن که برده فانی بوی
و کز سبیل لبه کاین کجای کس	ز آن کس کس کس کس کس کس کس	که کند ز ما من کسی در دنا	من کس کس کس کس کس کس کس
پسار تا توان شد با هم و جان بوی	برده بچه بچه بچه بچه بچه	هر قدری که برود منت را بوی	یعقوب اسمش شمع بوی

الدین اصلش از لیده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی در خدمت سلطان حسن پیک ترکان و عنصر سلطان یعقوب ترکان شوی
شاه صاحب بوده تا که وزیر شد و محمد وزارت بالای مهر هکی در زانده کونید تسبیح مزبور هم سلطان یعقوب منت علاقه شده چند
روز بخت عازر از فیض خدمت محروم بوده از آنجا که دینواری و کوه کجک دل شیوه ان یوسف صحر سلطنت بوده عیادت شمع کرده و

بجای زود تر از معمول حرکت در کمال اغیزال	تا نوشته ایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان شوی	میدانم چرا ای جاسوس مردان	جایر گلکونی درام ستاد در کس
زیم غصه بخیار بار ز غایت شیدا	صبوحی کرده مست با این شیدا	اگر مستی را بهانه سازد و پنا	

دار السلطنت فروین از اقلیم چارم طولش طرد و عزمش طه از بلاد قدید ازین است
مغرب کشورین اول شاپور دلا کتاف بعد از آنکه از مجلس قضا بدو کتیری فرار کرده و انبار جانی کت کرده چون به لشکر کا خند سیر
دنا بخا در طالع جوران شمر را بنا کرده و حمزه اصقانی میگوید که برام اول باقی بخا بوده در وایات دیگر در انباران منجا مسمر
شد بر حال اش پسا کت و هدایش فانی ز اشغالی نیست والا شهر خورشیدی است و خواجه حمد الله ستونی نهر کسب وطن در تربته العلق
پاره اهادیت انجا مثل میکند غرض از او که هندوانه دستق و کور انجا خوب میشود و از غراب انکا کور انجا در سال کجا آب سیمورد
و خلقش فانی از شیدا می نیند و مردان نیک پیار از انجا بر هر کس که از او موز و ان انجا بچه نظریه منتخب شایان کتیری
ابو عمر اهری دزدان سلطان اغیزال بن سلطان دولت شاه بعد از آن استفا کرده لباس شاره تا انجا تان بن هوز کتیری

در السلطت قیون

این باغی از نوشته شد	چاره دلم محرم زاریافت	و ندشس جهان هم آوازینیا	در سایه زلف خوبرویان گمشد
تو یکیش بودکش از نیافت	امیرزا احمد از عطفه دیلمه و خود را از اولاد الکسا کشته میدانسته کونید عرش تمام خندیدم		
و عشق کفر خان ازگ اندام کدشته این شعرا و اشعاب شد	تیرگی شود وصل تو ای بخت	ای از خورشید ترا بپیمت و کجا	
قاضی احمد غفاری زیاد بر این شعر شعری از دسترس شد	پس زگری نشند کردی می شمشیر	نه نیم در خوش ترسم که ناکر نقد	
او هم سبکت ولد خواجه امیر سبک کونید در زمان نیکه خان با عن بعد از نولایت از معتبرین بوده خود جوانی طلق و جبران بوده چرا که			
خبی در و باغ رسانیده است	دل سوی لب راه نمیدورم	سر ز خط سبز تو شد خضره	امیرزا اسد سبکت کون
بیار دل صحبت قصی و باعث صحبت اجبا بوده که ای نیز شعر میگفته این دو شعرا زو ملا خطه و نوشته			
انقدر صبر که دارد که تو این	میزان بخارم که یاد میدهم	که پارای بگریز گنار کشتی	اسیری بهش اسیر
ملف قاضی سعید است از سادات آج یاروسی سال قاضی ی بوده و در فن بلاغت و فصاحت لغت و شعر آشنایی و در اولادش			
قاصد مر بر عشق کوشش بیایست	افزاین بیانه در کوی خواندست	باین فریب که ای برو کن کشت	زان باغ ره مظهر بر خیزد
سرخ امین از باغی انداز که نید صاحب کمالات	ایزدی اسس موشرف کای شعر میگفته این شعرا زو ملا خطه	ایون نیز خشا اندم من	که او را از درم شمار آورد
بکشی اسس عامی اسما میل شلخص عالی از خواتمی نیست کوی از شوخی تر مظهر باغ بسبب حسن خلق این کلمش شورش و نجه شعر کرد		آدم سر دوستی کسی	کواز دستان کت باشد بسی
فلک تلافی کیدین شوم	بهر سال اگر کفر تمام کند	مشکیت ز تو ام و دل از دل	چون مظهر در تو قد غیر و عاشق
ایچو شس انصاحت که از بکران	تبع بر کف زری آید و چارند	فایس شو تو این توان بخت	بیزشتانی شمشاد آدم
چرخه ای بدت کاذم دل	که وقت کوه چون ایسازد	ناروی مشوره زاده ز کلمت	مکش از دیار بیلست و ابرو
تقدیران از انبیه کیمبر وین سیاوش است و دارای بن از اب در آنجا قلع ساخته و سکندر با تمام پر و چشم بعضی انکار از انبیه			
میدانند و مولانا در اوقات بند و نشان پیوده هم در آنجا شهید شد و از هر بقوه شعر میگفته اما دیوانش نظیر زبده کویا پاریان			
نیاده نظیر این شعر که در وصف طلوع صبح و شوقی گفته که صبح دینیه صبح آتش افاد خاکستر شام دق بر باد			
امیرزا جعفر خلف میرزا بدیع الزمان است و اول حال بند و نشان رفته در آنجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان خان			
هند و شان صف خان لقب یافته و در کسب حسان و تربیت بل کمال شایا ایرانیان تمامون جائز شده و شعرای کوی میگفته اما			
چکای که بره احوال ناسازد	چشم بد دور چشمی که زبان	چرخ سر کوی یارداست	مشکل که دیگر زبانشید
بابا در صبا بوی کسی است که	چشمی که ندارد برده قافله دارد	کسی خون جریغان خود	بغیتی که تو خون بخوری که
خوشی بدشمنی چهری لی اقام	باین خوش است که هر چه شود	بدگانی و باشم که عاشق ما	از جود نماند ترک استخوان نهند
حضری از اول دیار فرج بار و طبعی خوش داشته و هر بقده و قدوسی در شریف اشعار و از حضرتی لاری و خوان ساری			

بیک از مظهر
شکایان از دست
بن شعرا و کلام
پیکر
بعضی شعرهای
که در آنجا
دندان
بسیاری شوق
و صامت در آن
کرده شعر
بعضی
بعضی از
بعضی از

اشتب که خادرجان بود و دستم	برین حکمت واری میجوید	ناید بر کفای ترنده ام که نو	و شرفی مخلص کرد و از کس است
سزوی از خصی کرم کسبند	هر چند کوشش پس وارد ام	در بیم او کسی بی بیم ز نام	از شرم کبر روی او را دستم
و دشمنی که استم غر زانند	ز انصاف جواب سلام خویش گشای	ز ما امیدم آگاه میشود در می	که بر طرف کبی و توان نگردن

در قره بچولانی دشت مالی مشغول است و از دست شری از ده ای محاسن سلطان یعقوب شدار و وزارتات با همه چیزها مدعی
شیر و محاسن انعامی است که از دست عراق شیری بنیاز شعرد و شش کی میسوم اما بر هم غیر سلبه مستقیم داشته با و ضمن این گفتگو عرضی
و داشته عرض از جهت پشت بر دست و توان نشان خدمت انجام و در کتابت فناد

اربابان و در بر و صفت	گردد در ملا جوید سر و از آن	سباده است در و تیران کرد	اربابان و در بر و صفت
را عمل و جان لعلی با خود	ان و در بر و صفت	انصت و دست بر کار کرد	را عمل و جان لعلی با خود
دلی از ایل اولایت بود	کردن و جان لعلی با خود	ر و تیران کرد	دلی از ایل اولایت بود
همک می دانم بر کمال	ملا در تعداد و نو تر قای	سین انده از نو بخوام	همک می دانم بر کمال

سکینه و استاین فطرد از انصافی قباله و خوب لغت پیش این ز لولوس حیرتی معلوم شد از
بر دست می گرفته در کل خانه
دیدی سل در قبح و ما و قبا
سزوی همه شوقی کل مبعدا

شاعری سعدی و حاج خانانی بر مطلب دلیل است این کشته و گفته از نوشته و شعرد از اولی و صلت در این است

عاری بر سر سید کجانی	طلب کردن علم از آن فرض است	که معلول استی باه نیست	لسنگت دارد در موعین
که از کمال و انی آگاه نیست	سالت استمش کجا را بر سر و در	در حد و حد و حد و حد	که از کمال و انی آگاه نیست
و بر جهت کرده و خرد فروین	دعوات با همه از دست	عین و عین و عین و عین	و بر جهت کرده و خرد فروین
سالی شمش مع الماکت از سادات	و عین و عین و عین و عین	معلوم است و گفته	سالی شمش مع الماکت از سادات

کرم غیر سلطان کولان کند
شرف استمش میرزا شرف میان فضایل و کمالات و صفات استبان مستغنی از صفت
و از سادات معنی اخلاقش قانع از تعریف فضیلتی فان در بعضی داستان و عوفا و جان و در شمس نرمان لغت است و قاضی ان
نواد و سید بقالین کرد و نامان و خانایس سلطان محرم بوده و میرزا نر و بر عظمه غنی ادب است و عوفا و جان و در شمس نرمان لغت است و قاضی ان
تحصیل و از روایات علی شرافت مت ایشان کامیاب متعاصد مسجوده و درین است نواب شاه طهارت معقولی ل
اعتبار یافته و در دست بخنوری بر یک فقره و درین لسانی حال خلاصت زبان و ملاحظت بیان ایشان بوده و از سادات معاصرین ان
خود بوده آخر لام مشهوری و از آن خلوت دست حکمت معبود وقت بعرض خبری و اشالی ان شعر گفته و بر جهت دیوان شمس

ساقا خیره و جامر ماده بیار	سیده شکار ماده بیار	داوه بعد از ملاحظه اشعار از ایشان منتخب شد
----------------------------	---------------------	--

<p>خوش بود خاصه موسم گل که در در حیرت میخاند چای قهوه گفته بر ما موسس و بر ما هم لطفه در نا مان که چه شوی کفکوی من است ای شرف است غمی و تیر و باغ از زبان خانی خسا و بر در در و در و ستان با بر کی نیست زان نگسایان همه بر آن خاک و یاد کردم بسی من پیش این راه چون نگه است زان شبه خن شد جدا بسی بر نه که کفکوی کا بر هم که ناده تا شبیه کردن هم است صدمت همان همیشه که کار از طار و او چند و یاد ما که با دیدم شرف نفس دور بود تا کی گشته نیست از کفکوی سر کمان عبود با خود در آن همان که بخت من کفکوی با ما آن یکی ترک من اگر گشته از تو ای بی عهد ترک آشنای بعدی ما نه بسید امیر عشق کفکوی اگر کفکوی انعام و ما بر صفت خوش آستان کفکویست هر آن نزد</p>	<p>خوش بود خاصه فصل سبزه چون شوم لرم ماره و زمار بر سر چای سوسی این با زبان یکنمای من کردی کنار در چه شهره شدم قیام و دیار که گوی از خوشی شستن افکار که گشته اند این گل که آن چو با چو کلهما شکفته بیدار هم من غم که گشته اند از آن همه بچشم نماند جواب کسی روزه اگر پیش اگر پس یکی است ولی عمل کرد این محنتا کسی ازین که زانست جهاندار هم مای زانست کفکوی سوسی چون بی قریب می رود یاد او که حال خود با کفکوی یاد ما یارب که باشد آن نفس امیر آمد بر من بر ادم بود وقت پیش ازین با من بودی در محنت کسی رحال هم من آن جان کفکوی گویا کفکوی خری بدبار گشته در با ما آتش کفکوی صافی بود بخورد خود و صدمه صدمه سوس نماند نمان آن کفکوی هم لرم کرد ماند دل که دستهای ازین نماند</p>	<p>سرم آن رنذلا با لی مست سانی از من کفکوی عذرا بچشم هم محنت و دست کاه پوشیده دلی سوانی کس نداند که اگر نیم دوست چند کوی سرد و ازین پرده بصحبت همه من کفکوی در میان که این دیده خون فشان و دنیا کرده مشیدان با که گشته چنانست که کفکوی بود نمازیم از جفا کفکوی و هم بیاسانی آن که بر شود را غم نیست که کفکوی بکشد مرا و شمشیر جی اری که در دم تو با غم سوزنده و در هم که بر دور از دلمی قریب شود و خوشتر مرا آمد پیش من در دم تو در وقت آخر شرف از سگان تو جان خوش آمد که همان این کفکوی شدم چه شدل منی بیستم کفکوی از سکه جوان تو دشوار و هم جان بجانان با که کفکوی افکار سوس از شوی هم با من شمان کفکوی از نظر هم آن میل ز کفکوی سخن بکفکوی که کفکوی و از تو هم</p>	<p>سرم آن حاشی قند و ار سطر از من کفکوی دست بر زبان هم حکایت با کاه سینه بر بند و زبان کس نداند که اگر گشته با پرده خویش سیدری شده چو چشم شب آورده با چرخ ای هیزا که زان زان نشان بر فتنه جالی که آینه ما رود سینه آینه چون فتنه چرا آدم و حیرت امیر و هم بیاسانی آن مست مسرور را بر رقب بکشد این کفکوی بر سر کت ازین کفکوی سازد عشق شوره شوره که مرا ای کفکوی با دلم سازد همین صبر من نه آسمانم بود وقت اسم و نام مردم عالم نمود وقت در من بر کفکوی و فتنه کفکوی بی وضع کان کفکوی من کفکوی صدمه با غری من با کفکوی بدان سفاقی کفکوی و صدمه با در کفکوی لطفا از کفکوی که با غریب و هم جان کفکوی کس کفکوی با و در میان خود</p>
--	--	---	---

کفکوی

<p>از گسوی غیرین بدان شدی بست آمد ز سپیدن کار خوش از در قیاس من هم چند زنی گوی بودی پیش این که تر از غیر عیار بدل از رضای خود داده آمد ام رفیقان بره بی بودی صفت شادمان گردیدان بر من جوینم شادمان گردیدان تا حکای کنس کجست خردی آنی آید ز خود بی زیب ز جاسم گلشن بری جان بی پروا به ناله کس او جان بد و جاسم بر آن در قیاس صفت تو ز نسیم با خردم مرغ خوش آن سبب نانا از جان گسوی نخوردن برین او که نسیم شود با خدای قیاس خندم در روی و جی نشین قیاس را بود خوشی پیشی بی دران صفت</p>	<p>این در کانی از نو وارد کان نبرد ای من با من ساز ز نور و نوری ز آنکس عیاش کوی بی آید ز بس مردم کاشانی بطلاید خرد هر چند که گئی ل خاداه آمد ام بجای با چه جاسم خاداه آمد ام که در من صوبی بری سازد کس گند ز من گنداشن شگای کنز اوسوی بنام با سوسی مرد اگر کن هم از مجلس کجا بودم خرم کجس بر سرم خد جانی بر سوز کجس کس کس بدل از خدایان فاد کفایت این بران خدایان تو هم شستی در بر آه آه ز عشق بر جوی خدایان گسوی تا بخت است بر درم سوسی تو من خافل و نون ز کفایت بود اغتیب بود و تو بد با دوستی</p>	<p>ایک باس کرده بر درم خردی کرد سوی را که خردی شاد زلف تو بی چو شوره خوی کجای که کرد رسیدی شمشین که کجای کرد خبر خجست کرد و قیاس هر کجاست من سوختن و دوزخ تا از یاری رسیدم عالم بکین خوش شاد است پیش حال کجاست ز کجاست خردم خود سبب خدایان چون بنام خود با خاداه رسید بجو خستم نظاره آن را کس چو به در آفتاب نامی بدو ل هر دم که چو ز در استی ز عشق در زمانه از خدایان بشادی و در کجاست از خدایان کجاست خردم خوی تو کجاست در ز کجاست بدو</p>	<p>خوشی که نشود زاندر جهان کرد خود از جفا می آید سرور تو کجاست کس کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست بر علم آتش خاداه آمد ام در شب هر جانی کجاست کجاست که گوید از لغات آید از کجاست ناید و جفا و در خوی کجاست ز کجاست در آن کجاست کجاست ز کجاست که ز کجاست و دد کجاست ز کجاست خادای کجاست کجاست هر چند در حق من کجاست کجاست بیشی بر جادول اسد و اسد ز کجاست کجاست کجاست کجاست سالی کجاست کجاست کجاست کجاست در دم بر زبان کجاست کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست</p>
<p>ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست</p>	<p>ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست</p>	<p>ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست</p>	<p>ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست ز کجاست کجاست کجاست کجاست</p>

این مقدار از او فروخته شد و در	از بهای مردم چنانی شد و تا حدی	دوم با نسی که ندیده و در هر	عصا اسمش میرزا یوسف علی
در نظام گلستان و در کمال کمال	بوده و در کمال کمال کمال	و در کمال کمال کمال کمال	فغان مردم و ما را در این
مندان بی کسی بر سر از آن است	جمع بر دو بخش طبع بوده از	مندان بی کسی بر سر از آن است	تباد به می توان جدا کرد
چون از بهای از بهای از بهای	عبدالرحمان کمال بن اعمال	عبدالرحمان کمال بن اعمال	در علم معانی میان با هم
شاه و ابوالفتح محمد نقیست	کرده و نوشت که زاننده	کرده و نوشت که زاننده	شروع شد و زیادت کرده
خیالات و در کمال از خفیت	چون نوشتن آنها موجب	چون نوشتن آنها موجب	تقصیفات نسیم حسبر ما
میکند با نعلب در کار	دست موسیقی است و نظیر	دست موسیقی است و نظیر	سرود سوسن بعلف با دهر
سماج نیست به شعیار	لا و شگفت و داده صانی	ساقا خیره جام داده بسیار	شده از او طوطی و در راج
گشت از تو خجسته و سنا	بایع بر روی موسیقی	بایع بر روی موسیقی	بیل این شاخ کل صید و سنا
مع سلطان و سلبند مکار	پیش ازین از تکلف هر سالی	خزوه از بهر کسار می آمدی	در فنا قرمان خشک و زره
در میان بودی چو یاری آمدی	کاد کاهی با دهر حاضر شدی	گردی با نجامی آمدی	غیت در دستم چون خشک
را نیده قوی در ساری آمدی	عزیزی و خازم جبری نماند	هم نماندی که نمانی آمدی	رباعی در مطایبه گفت
ای بدل پیش از آن آرد و در	بر خاطر بر کسی ز تو بار و در	مغی نسیم عظیم نسیم کردی	آرزو ساداک تو گیار و در
دل در عشق طرب است بنور	وز غم گشته در کمانست	غم که ما او هم سپهر نیوم	پیر شدیم و او جوان شد بنور
چون که همیشه در غمت	آنگاه دهر چو کوه سبیم	چون خایه در هر روی دهر	چون کس که غصه و غم
عزیزی در بر کسیست و وزی	مستول بوده این چند بیت	مستول بوده این چند بیت	در غیب مردم و از سبب ما
به بکسی نمانی بی ساد کسی	خونم در دهری بکس بود	که بی عین سودا از مردم	قارشی و در امر بعد الملک
بسی علی این شراز و سست	دره نای عده چون سوز	مشموم را نماند و در	و در نای ساد الملک
کوسیدار علی و آنی خود پسند	بوده و در کمال کمال	بوده و در کمال کمال	در کمال کمال کمال
دل از سطلید به نرسید	کالا طایر از او با سس	کالا طایر از او با سس	عاشق علی از برای
میت و لفظ کالا صمد در	کمال کمال کمال کمال	کمال کمال کمال کمال	و عده قلم در آن بی
باز بر نسیم کرد و او	بناگت اینش از دین	بناگت اینش از دین	از این مطلع از دوا خط
درین اوراق ثبت الساد	اول هر فریب اول	بایع بر روی موسیقی	ظلم مردم در و سس
از جره بود گویند و حای	بکس سس سس کرده	بکس سس سس کرده	عزیزی در هر روی
عزیزیت به نمانی	اول ای مولوی از لر و	کالی کالی کالی کالی	چندان حرکت کالی از روی

نابت است و عقده در آنجا نگر می آید و از فواکه انار و انجیر کهنه و خربزه بسیار خوب میشود که بگذرد و صفت سرد آنجا خوب شود که با
 کر در آب و با نان کبابی یا قند استخوان است که با سبزیجات نازک خالی دارد و بعضی آبی باز نمیرد و بیشتر عالی از مدارک است
 و بزرگان از آن ولایت برخاسته اند و از صفای آن ولایت نظیر سید و احسانا بخارا نشان میدهد میسر حاصلی نامش منجمود
 اصلش از سادات مکرک جاساست و جاسان مکرکستان بود که آن مدینه برایش بسیار سرد است این دو شعر از او نوشته میشود

نار غاسقان شوق آید از دیدن تو توسه با ما بودی لیس بر کار کردی اگر نیند آن مبتلایان مدینه دل آزان بود که نامزدان تو
 انصاری می آید از آن دیار است زبانه برین انصاری ضری معلوم نشاید این مطلع از دوست کاه نظاره باشد از خوبی تو

جستی سبوی مدغم و سبوی سبوی شکل امیت که کار کعبه افاده است جلال جعفر است از زمان است و زمان از تو این همی بوده
 جاده در کاست از کار ما کس شکل امیت که کار کعبه افاده است جلال جعفر است از زمان است و زمان از تو این همی بوده
 وی مرد که بر اهل بیروت و قوت بوده و همواره در زراعت و دیهانی تحصیل نعمت کرده صوف خدمت عرفا و شعرا و فضلا کرده طبع
 خوشی بسته که سندی دوانی دارد بنظر رسیده و دلشاه بر قندی نوشته که او در بیت در جواب سخن آلا سزاست نظا فرزند است

باز در غیبتی است که باغ	لاله در شنده در چون چرخ	کرکس نیست بظرف سخن	عده جو با سخن و با سخن
ببر پرستان سراسر	مغفل سبوی پیشش با دیده	صاحبستان چو کجی نه پیل	از هر کس از بر بعل آورد پیل
است روان کرد سیر کشت	نوشه جان او در خوش	کره که در بظرف میوه زار	دید یکی بر غلت دیوانه وار
چکل و منقار کشیده دراز	هر چه پدید میبندد باز	بدر از زلفیه چنان ریخته	کاشش ششش می عالم است
و از پیشش و کله بر ساد	مرغک ماضی تکد رفت	مرد چو دیوئی که کبک کجست	زود و سه کام سپهرش بر نشست
وام رفتند و آنجخت تیغ	تیسر در آن آید بر رخ	مرغک بجای و بنا لید زار	گفت جو از و بجان سبب
دست ز خون چکنین بداد	تاسه بضحمت و بهمت یاد کا	بند بخت آنکه محال سخن	بیر که گوید بنوا و رکن
بند دوم آنکه فرستند در کله	مال ز وقت شدت هم خورد	بند سیوم آنکه بر زاری	دری صبر بپسالی بسوی
کوشش کن از من برای تیغ	این بضحمت که است از سبک	مرد جان گرم آن که در کرد	از بی آزارش آزاد کرد
مرغک و آنکه گفت باغبان	جست چه سبزه بدار گمان	بر سر شانی شد و او آر کرد	در دول مرد و کس آر کرد
گفت و آنی که در کج جستی	بود و آنجی نشناختی	جمعت خایه بظ لوبه ری	در شکر بود بر از کشوری
بخت نبودت که بدست آوری	در بر سر خود آن جوان جو ری	مرد و ایشان شد از آن دانش	غصه و غم داشت همه شادش
گفت بیخ از سر این در گذر	صحبت قورنه نیر از آن کبر	موسسین باش و لا در مین	تا ز و کن از وصل خود آیم کن
تا چو دل دیده و کور در است	کز خرم خون که بنا آرمین	مرغ غنیمت بدو داد بر آ	گفت نهی از غنیمت ساز
تا نشنیده بدی احوال مال	خون مراد است بودی مال	چو که شنیدی خبر مال من	در کف تو چون بود احوال من

شیراز که در بدیم ای کسب جوی	باز که چسبند کجای بی جوی	از چشمتی طلب بودین	زود فراموش شدت بدین
مرغ که از بینه قرون بود	در شکس هند کجوی بود	این تمام است که شدت	بوسش و خرویش کراوی
مال که خرویش در کسب	علم جوری جو کسب دست	حسن اسمش میرا الو العین است	واصل او از خزان است

دیوانش را عطف شد بخندان و براریت میشود آنرا تخلص مخلص در این اشعار از دست

کعبه رین کجایان زلخارا	اول	ای که سبکی شمع از زنی کی	روز من بی نایب هر چه بی نایب
دل از زلفش بود کشتین	اول	تا امیدم که در دار کوس فریاد	ز آنکه میدم ضیانه که فریاد
نمی نغصد من این کجا خرسید	اول	تو ما حد شدی از زمین زلف خست	چنین بود هر کل از زمین خار خیزد
مرا عبید و بی اختیار زبند	اول	نیچو اهرم کسی جزین باین سوز	اگر چه تا صد من باشد بی خای
که خود پیش از خورشید خال	اول	تو ما سوز می سرخ زدم ازین سوز	با و بیرون سوز از لوی خال
بازی بیوفای مسلم که وفا داران	اول	تا جلشن رفتند بیل صد آمد	تا که کل را بیوفای سید پاد
در قیامت نیکو کرد که کردی	اول	خوشتر که با ما و آشنات سمنی	که هر که در کون لب خوف بجوی
شوی که گوی کوش و در کوش	اول	لی و در تیر جان بختنا و زیناد	عالمی است تسبیح شایف و زیناد

آنکه بر زمین آن در دست
 میر حضوری از اعز سادات ز یاد اسرار طبعش کشته و جان و سرش عاقبت و طانی

صاحب دیوان است که سید و در مرتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی در آن زمان
 آن دولت مظن در بخت اشرف سنان بوده و اندک از رقبا این چند سوز است به کفنه

کشتو از پیشش بی سوز و کز	اول	از محرم و سبک سلی زین	بسم بان مان جهان شهزاده
ازین حسن دران ساری و جانی	اول	سحر بر آغز دم ز دوش و ز کسا	فغان آنچه برین سنگید سزای
این در درل غصه زین است	اول	در خود تا از نشان او حضور می	در سنای سبک پادشاه
نامش در غم طالی بودت	اول	شادم که گشت باغت مبدعی	و آنکه در راه و شمشک بود
آنچه که یاد از بختین	اول	هر که بروی رخ عین بر سید	حال من سید و حال خود من بود
بغیت ما سید می چرت سبک	اول	شغور می فریاد خون چکان	بازی برین طایفه ازین
بکس بر سید حال سوز	اول	حضور می بازی بکجا که گشت	ز من سید و حال چهار سید
پس از کج بود در زین سوز	اول	دوش بر دل کفنه با نوس	کای سسری نشاوار بود
تا که دم می کرد سوز	اول	شرح سوز دل من با رسک	توله پیر این من با رسک

وزامانی آن دیار و با کز زان حکم معصوم حکمت نظری بر بودا عدلی در خدمت شاه با سسری در سلطنت طغانی دوق

<p>نژاد توایم با هم نژاد من و شاه کجایان در بزم بخت تا بی از هم کجایان خوشی کنی خاک بپسند که به جواد ادوی و علم باند و بی تو کجاست علم</p>	<p>آقا رسد که با این نژاد آقا نژاد بجهان از یک سزای غیور و بی غفالتی میرم از حسرت که بکلام بر ازین جنس معجزات است</p>	<p>هر کس کسی جنبش من تو آنم رسیدن نشینی کی قضا کجا همای دل کزین بر کنج جناید حضور استر ششاد در آن عهد دو سنگ از شکوه زده دور</p>	<p>سپهری کسی بی نال پرستوست زود در حسن سیدان خود طفل میوز و در همان جنبش حضور استر ششاد در آن عهد ناله که میگفته بر این بود</p>
<p>شاه طاهر از سادات رفیع القدح است بجهان من کمال هم سستی طنداید و فاضل کراماید و مولد شش در جهان بوده و در اول سن در عهد الامان کاشان دما داده و اشعار مشغول می بوده و عملی از قصدا و فخر اظهار بود بطار نیزه خوار خوان عسان او بوده که با او به بعضی مرض او شاه رسانیده بود و نمک سینه شش را لیه قضا با عسله دارد و آخر اصرار را بجای رسانیده بودند و بخوا خوشی رقم صادر و در دستان بیشتر از در درم او را آگاه کردند سید با همیالی روانه سید وستان شده در آنجا با عفت باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در بزویج وین ای عشری نسبت بنام عمل آورده و هم در آنجا در سینه طایر و خوش بفرم سید و به از کرده و شش آستان عرض انبیا حسین بن علی صلوات الله علیهم اقول و در فرمود این اشعار از ایشان است</p>			
<p>باز وقت است چو قیامی ساسی خایه سحر و فکر او بران هر حال کند برین با بعضی بریزان ستمیده و با جزین آن چو نظر من شایسته او با غیر دنیا پیشه عفت ای بگریه بود و در زود است عا و لذت عصیان بود و زود محل در چو پیشه بستان گل زه از در دوسه و در پیشه کوه ششای کستان دارد نظر کن تبار بستانان پیشین روان سینه و سینه ششای بگفت در مع البیان معانی</p>	<p>بگفت بر بزرگان من کمال بر بپسند حساب از روی با شدن در نظر ششای سار و از ششای ششای از لذت سحر طرف درین بی ششای چو بایان کرد عفت بلند با زنی از سحر و زود عا و لذت کنان من آن لذت لاله نای نوسن با زود و زود شویا ز با عسله ششای حضرت شاه فلک بنگ و ششای کزین در دیر سینه سسل بگفت عدم از بی هر قرائل و با قام مکت کوشش بیانی</p>	<p>بر شدوی صبر بیرون رفت شاه و با عسله ششای حضرت سینه چو بزرگم عا قرائل کزین عا و طوائف بر نفسی از ششای ششای صل تعدیری تعدیر عسله بر این سینه سسل دست لرزش و عسله عا و زود ششای ششای بزرگان سسل نوبهار بر نفسی کز ششای کجا ششای و زود همان کزین نفسی زوی سینه سسل</p>	<p>سنگ بستان سکر و چسبانه کوششی روی این عسله میرد در در و زود از خوان اسوان در سسل ششای در عسله از کوه سسل لیس و از سسل و کله کوب معاصی چون ششای ناصد با سسل از کوه ششای کجارت کوه و آفتاب عادل ششای ناصد با سسل</p>

چشم کانه و تخته و درسی	تزدکیت و ابا محمد بن مراجل	شاهان نظایر زین ابدی شاعران	بیرون میا که شده آید و میگویند
نایب و میگویم و تو ایضا چای فایده	ماگشته شیویم و تو ایضا و میگویند	کرکب کمال میگوئی سبک کرد	هر قدر کمال میکنی سبک کرد
دنیا همه بر خیال است خیال	هر چه خیال میکنی سبک کرد	باین که هر که در سبک زدیم	خوردیم بسی خون دل و دم زدیم
لی شطراوب زدم نشودیم	لی قطره اشک چشمم بر زدم	عارضی سوائی که از اهل اندیشه است	دگر از عارضی سبک میگویم
روز و صبحی علمم جو شبم جود را	ما که شرح سستیما که تو ما بر کنی	علائمی استیاشی بر وفا صنی بوده	کویند بازی گفته باش
اغان که معارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوست و بعضی او را اهل برزخ و میدانند از دست بد گفتند			
مغاسر ز دل و در و علم انان	که با دل در میان بود و در دست	شاهان عالمی که طهر زبان می آید	دارم همی که با صفا در عالمی است
دیروز شبانی خود را گمبستر	امروز شبانی از گمگوان گفت	نه خبر ترا از این شقروان گزین	نه خبر صبر علاجی در توان کردن
عصم فر اصل وی از قریه همی در من سوری دار المومنین هم و اگر اوقات در کاشان بسر سپرده این ستار از دست بد گفتند			
امروز که بود ز ما سر کراک گشت	دوشت که ز ما کلا زینان گشت	اول مسجید او در دل زلف فصل انگشت	آن که کوفتی استم از مومنین گشت
بر قتل من کسکه و کله خرم کرد و با	میگفتند چون با صفت گشت	دگر ترا دیدم سیدین در زاد تو گشت	کوار و بعد از این با حقان گشت
بار و قیاس این بدلت از چشم	سز و قیاس طرف تند خرمی گشت	دوشی بر از شش صخلت او گشت	در ملک سخن گفت صبرست او گشت
پزشک که در کشته گمانی دیدند	بر و برادران قسمت کردند	دوشی که گرفته سوره در کرد او گشت	دارم ز سر کلا است شور و ترا گشت
افا و مبان او گشتی شهر	لیکن توان نهاد سر رسد	شام با کده می بر چید گشت	ز خوی بدست و از بر شمشیر گشت
شنیدی کوش میرید و مینی	الربیبی فاری کوش دار گشت	عنی اسمش میر عبد العالی از سادات محال	میر شمس است این با حقان گشت
ای که ز من بر دول گاه است	سوی سخری که بود خاطر خواست	از غایت رنگ در دیدن نظر	ار شمی که چشم به امر است
فرقی استم از بیک نامالی بخندان است اما در کاشان شود نمایا فیه مشهور گاشی شده و در سر کار تصور دیکت ماهر بریات سر کار و حاضر شده بوده گویند در شعر صاحب ذوق بوده دیوانش ملاحظه شد کثیر است بود این سید بیت بعد از			
مراعات بسیار ایشان مخف و نوشته شد	دگر سیاه سخی ازین بیشتر غیابند	که مجلس اکران و سخن خواجه	که مجلس اکران و سخن خواجه
هر که می جنب علی از باغ در بر زین	میر و روح علی کرد شمشیر	زینتالی اسب شک و کیت گشت	سحر که چون غای بی از تو گشت
کاظم با قاصد صدق از بجای تم و از شاگردان	بکت الیستانه غای شنیدیم	و این شود اشک می از در	و این شود اشک می از در
کلیه اصحابش از دار المومنین هم و مستعدی بوده بشیر و ناده با ما شنیدی است و در نهایت تند خونی و عراق و آذربایجان			
فارس مشهور در رشت کوشی ما وجود این اوست	شعبه کف لام غمگی از او است	زان میان بکت کس غم می گشت	زان میان بکت کس غم می گشت
کوچه میگویم که ز رشت و کند	ویدن بسوی همی که گشتی	بجای زنده و نزار خود نظر گشت	بجای زنده و نزار خود نظر گشت
بجست می از این در کوشی	رو در خند جنب با در کوشی	بهر چند شب زده در کوشی	بهر چند شب زده در کوشی

شبیدای نخبسته بچرخ	چشود که دم صبح ده	باز بسبب و عدالت	صراط و بحر و صبح ده
باز آهین بر کیم کردن	گشت با تو با صبح ده	لواهی مشور به با سلطان طند رود در عهد شاه عباس	

بمجلس الی و کسب	از حضرتت است سویی	عربی در میان مردم تمام	کسب سبب بنمودم تمام
چند که ماه بادی بسبب	تا بکنند وزه از وطن سپید	منی سیر کرد و بسج یافت	باز سوی مکان خوشتر یافت
چون بگردن نشستان بگرد	عربی در در سیما دید کرد	از لری از کرد انبانی	کرد و بود نمی دانانی
دادا و را جواب گفت که	پیش من استاده بچو	بدوی چون شنید بوی تمام	پیش رفت و ستاده که استقام
گفت از قبل جز بیداری	بدوی در جواب گفت آری	گفت من چاکر کسی توام	دشت پای از برای توام
گفت از فضل رحمت بران	باغ خستی است خرم و خندان	گفت چون است احمد سپیدم	که بچرخش لب شکرم
گفت چون است خصل او ایام	گرمش طاعت شد افتخارم	گفت چون است مادر احمد	گفت صد چون برابر احمد
گفت آن ایس سحر چون است	ز غمش امر هر چون است	گفت آن قصود لکن ایوان	دلخ ریشنی لبست دل کووان
گفت چون است آن کلمه	رود به ششیر ز بر من	گفت او ای مغز است چنان	که سوا ایست نیست لوان
چون است محمد انبیا ماهر	دونی مع کرد میل طعام	گفت و حال ستاره است	روز و شب بسیار عاقبت
بدوی چون چنانست او بد	بر خود از دروغ جوع می خورد	خورد و چند که سیر گشت از آن	بدوی اندازد دست پستان
بدوی چون بد آهورا	از دل غمگین است آهورا	تا کسان بد که گناه دشت	آهونی در سینه دست گناه
گفت از این بود که ای کلمه	که بگشت صدقه سر تو	چون عیب آورد در دناک شود	گفت با دمی که آه بر جود
گفت ای و ای آن کلمه چون بود	گفت از بس که خون باش خورده	آهونک را اینکه است کزین	که از این دشمنان بر دیرین
گفت گشت از شرمهات	که بگشت آن سولات	گفت خون شکر بخت کور	حاک روی که بخت کور
گفت از بکلافت سرخین	از غرقت احمد مسکین	گفت ای ای و جام چون بود	بخت استی جان کمال شرم
چون بر سینه فغان شنید	مال بسرفش از جامه	گفت ای ای چون گشت احمد	گفت در شمشیر سرد و آ
ای لایق و سرجون بدوی	زبان مع سسکین نشوکی	بعد آن از خیل خویش رفت	بدوی آن کو گشت بیک رفت
		که اگر گفتات بر نای	از زمان بدت نیاساید

مخلص است سر بر زخم و با شمشیر از تریه طراق همس روزی است اما چون تیغه موز و نان نان شاه سلطان غیر طریقه شرای

صاحت شرایت که همه عیب دیوان است اما شرمهات بسینه که دارد این سه شرمهات

کشمیر گشتی را زود دست	کل را چه سان در بخت	توسیع افکار او است	کشمیر گشتی را زود دست
سرف کشته که کون گشت کسی	مشتری در اندامه که گری سبک و نه ترا که از آن منحل و کینه بنای تلخی بناد از دست		

گردن شیدان چون و خرمی جمع | معدوم شود و ست مهری قلمین | بر می قبول از سادات آذربایجانست که نیک در سن صبی با سادات

شیر میل نوده و آخر الامر با سادات است منع و دعوی او را بنا بر دوده در کاشان رفته و خندی در شهر اهلیت و انان سالکت بوده
و آخر الامر طاعت و عبادت مستقیم گشته در سنه در کاشان وفات یافت از دست مد کفشت

استقصه کسلی که در بزرگوار بود | کسی که به دردم بود و همی بود | کسی که بریم کمن غریب جریب | کوی در قیاس کفایت بود و او را

کوی بر و در کوی یکی بر و در کاشان | از کس که نزد خونی است کس که یکبار | بخت در اضطرار و شکر کاشان | خوابی شدن برین است و قیل می

با دافعی کوشش کرده و نوزده | ملک است از در اول کاشان | هر روز در کاشان و در کاشان | کاشان در کاشان و در کاشان

در کاشان کاشان کاشان | کاشان کاشان کاشان | کاشان کاشان کاشان | کاشان کاشان کاشان

ملک طعیفور برادر منیر طایفه ای است از طایفه شیخ عبدالعالم و مولانا حاج آقا محمد معز است داوود عالی کسری گلشن
سیکوه بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک شخاص میگردید بهر حال این بخت بیت مسانازاد و ملاحظه شد که سید بعد از آنکه

بیرزا ملک فقیه هندستان فرمود جمعی از شهر با او اسناد میدادند ملک طعیفور بی تخصصی با خصوصیت سید در بناده از میرزا
کلیه جمعی صادر کرده و میان اسکنان خود و شعرا مالکت شدند

منافع طبخانی مشغول بوده آخر الامر طعیفور از ارضی شده و خود در ملک طعیفور زمان در آورده این دو ستوار و ملاحظه نوشته شد
کردی من کج بود از مراد | من کج بود از مراد | من کج بود از مراد

خواججه نصیر و بواسطه نامه از آیدین محمد بن حسن اعظم علمای نین و دافیم حکمای دوران است احدی از خبر و در سن اشغال نم است
که با درو بار طوس منو له شده و بعد از آن ارضی شد کس کالات کرده و لیس الطوسی استوار دارد و در مراتب ملک

از علامه فقیهین بار و اولی واسطه از شاگردان شیخ ابوعلی سینا است در اکثر علوم مصنفات دارد از آن جمله حکمت شری برین
شیخ ابوعلی و در کتب شرحی بر صده علمه طعیفور در کلام من تجمید و در سلوک اصناف از ترف از صفات است و در اخلاق

از حدیث و اخبار و اقوال است بعد از آن زمان و اولی آن سبب مرتبه فضل فضلای عهد بعد سید کتبا و انحصار دارد و در رفع
اشکال اکثر سبب منصف ملک از طبع و قاف و در بن نهاد او شده می در قشمان و قلاع علامه و اسامی است این بعضی از آن است که

بود تا در استیلا علی خان از حبس خلاصی یافت و ملازم رکاب او بوده و نو از نشانی آن پادشاه می یافت و آن پادشاه نیز اعتماد
نکر امور از دای صواب نمانی و میگردد که نیک و حرکت در قس منصف است طعیفور عباسی کرده سن شرفش بنهاد و بهجت - الی و

بوده و بر وصیت دوشش بری که در روز شنبه ظهر روزانگردد و حدیثش در تعداد کثیر طبع السلام و فرموده این چند شعر

عقب از ایشان ثبت فکرم	بشر که خدمت کنم و بنیام	تو ای کعبه من کنی می توانی	دل من کجا بزد و بعل تو داد
بزدلی که نامش بیکر چینی	بدر نظامی نظام از کرم و خرم	چراغ کدب اتو و فردوسی	مسلمان خوانمش ز یاد کرد
منه دار دروغی جز دروغی	بدر موجودی و احد اهل استند	بانی محمد بر بوم و بخت باشد	هر چه جزا که آید از نظر است

شش و چهل و پنجم احوال باشد
 شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس بن یوسف ابن یزید اصل آنجناب از خاک پاک تفرس است
 که در احوالی هم شمرده میشود و ما و الی ما حدیثش بجز که بر او معتبرند آنجا که در سخنش است و هر مشهور است بقدر آنجناب در نظامی

متر شده و خود را اقبال ما بر سر ما بد و لا یضعا	نظامی که کشتای سینه	اگر فاری که کعبه تا سینه
چو دگر حدیث کعبه کنم	اولی زرقان شهر قهرم	ادب افغان بزنگار برهون از شمار است و در عالم سلوک

باجی فرج در کمالی منی میشود که بنده از اول عهد شباب تا آخر ریشتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه ششیت نفس و هوا
 مسترض سلاطین و الا بر کشته بگو آسایش خاص ضرورتان غالبند از بوده چنانکه آنجا که بیکت نقل از سلطان بقصد آنجناب بر او
 شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصدا و اراده یافته بخل کو که لایحه چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که بر صغیری
 باره غصی بر سر سجاده نشسته و در آنی و فطری حصصی پیش دارد و سلطان مادر باره شیخ اقتدا تمام حاصل شده
 در مراتب شاعری از آنجا که رسم افزون است و برای خبری از ارکان اربعه و یار سخن است و بعد از آنکه در سینه های و جمل
 تابستان در سینه پر از کرد و فضلا و عرفا و شعرا این شیخ کتاب را که در روز از جلال است شیخ در میان است جمع نموده تسمی نموده
 که هر یک از آن با سده غای صاحب تاج و سرری منظوم شده چنانچه در دیباچه هر یک از آنها خود نقل کرده از این مصداق است
 و در هر یک کتاب حسن از آن صحیح نمانده اما باز در کتب این شیخ کجاست که سلطان سی کسب با بار نظم حبیب و دامن دل و دیده را از آن
 خرابین جوهر بر زمین کرده و بکشد و شوی حکایت و سید در این را بعضی شیخ و بعضی نظامی عرضی نسبت سید بنده و در نظم هر که
 از منظومات بنام شیخ باشد در او ایل حال که کلام هنوز بچکل هم رسانیده بود و گفته در حال نظریه همه شیخ از آنجا که آن شیخ
 نیست که شیخ در کتب خود است و در آنرا که الا و او از شش سال نیز کمال زیارت کار و احاطه می باشد چون آنجناب شعرا غرض
 بجز آنکه واقع هر گاه ابیات بلند آنرا میسند از حوصلان کتاب افزون است بلکه محتاج کتاب دیگر خواهد بود و اگر از هر کتابش
 چندین بیت بخواهد از انصاف بیرون نهاد بدین از ابطال آن کتاب باز داشت که سید نسبت به از عتبار قصاید و غزلیات
 قطعات و رباعیات سوا می حسد داشته که حال در میان نیست از حدیث از تکرار چند ملاحظه و احتیاج شد فی انصاف

هر چه سینه و هم در جبین او	روح کونین غم خانه سوزی بر کعبه	شما دانش که در صحن همسایه	در سطر زده که بود در مانده
هر چه درین باطنی سوزی تیر چراغ	هر ملک اما که کسک است در آن	زینان برین شیخ چو خلد آن	هر چه درین سوزی سیدی عزیزان
هر چه درین غلظتی سوزی سوزان	هر چه درین سوزی سوزی سوزان	زوقا باشد میان آدمی آدمی	هر گیت بین سارندگی که کسنا

اصل بنده و سیاهی لبی که
چند ز این سلطان سلطان
ظلمان و قیامت حضرت
چو کباب به داری ای صغیری
تا بجز عیال باقی بر نگذرد
سیر ما در حق نیکه ما بره
نفس لب صوم کس لب صوم
سخن این آفریده چو قوت ندارد
حکایت از از اصول و اهل
هر چه جوید که در کف سیاه
اگر این سیاه که هر حکمت برین
دل از با سگاسه نم که گویند
شبی در در غیظ کمرشانی
مخواب و آسنا و نشی این
دویم کس که خردم علم برین
هر چه از این جوید چو خاک
اگر از قلمی که کشی هر که
و کشی تیر خیزد تا مرز
پای نیست که شست و بشوید
نقش نشانی که برین
این کلمات سناست و در
که در این کمال ای صغیری
نظام این جهان است هر که
دل تو بر آفرید که ما
این دولت برین شد شود

بنده می اندازد با بی بندگی
بنده و شو که در شهادت
سفران با مساحت با باشد
تا که هر بار یک با یک
تا در خاک می سر شو
نعل ایستادند در این
هر چه در دم علم جانست
بند از این کس که در
طاعت تا بر آید و اولی
درم و چو دردم چو خیزد
دل ز درستی که خورده معانی
ولد از کس آید چو ستاره
کس در در غیظ کمرشانی
که در آن کس که کشی
به در آن با صوم و اولی
تولد و اسب الوجودی
نفس برین در قلمشانی
ریز و غمزه و فریاد کس
رذی این در این که در
کا قدر این وقت کسی
شاهد و شمع و شربت
خاک کس می بر شوق
کسی نیست سناست
جان که در با اولی
درین کلمات

در صفا می اندازد با بی بندگی
وست اصل تا که آید
که در جلای شاد است
تا که از این هر که
چند کوی که در کافک
ملک الملوک فخر
سرم سپیده که
عالم میسما در
نرم بجزه طبعی
با عبادت لب
چو صدف حال
سازن حربه
دل و این
هر چه در این
نمانا
طیلس
توسا
یا سید
گفت
این
هر چه
پیش
تبر
شبه
هر چه

بروین بنده می اندازد با بی بندگی
در هر خورشید با بی بندگی
در هر بنده می اندازد با بی بندگی
با عزیزان ما نه برود
چون کمانت براند
زنی ز کج و شمال آسمانی
چشم که سینه زرد
کس که در جوار
کس که در جوار
چو شکر در با صوم
در هر چه
در هر چه
سرد و برین
که در شاد
بچه ای که
چو سناست
چو نفس
یا سید
نی
که در
سرم
چون
یکسان
در هر چه

حصصی لشکر بود روزی که شش	دو چشم خراشیدم خوار شود روزی	لا فرسه دوازده شش شش	لشکر سپاه بزرگ شود روزی
آن روزی که روزی که شش	عزاد و آن خود طبعت و مژده	این طبع علی است کان باغ کو	سیکرت تون نمودند بوی شست
آن روزی که چشم خور ترا	اگر چه تو روزی که گدا داد	هنگامه و بیشتر در با سناد	همه روزا و چشم خور ترا

امیر دالمی سیدی عاشق در فرین موسیقی صاحب منصب دولت را خلافت شد بجز بسیاری دارد که قابل شغف نیست و شکر			
ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان	ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان	ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان	ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان
من سلبه در شکر صفت است	من سلبه در شکر صفت است	من سلبه در شکر صفت است	من سلبه در شکر صفت است
سخت است از بدل کردن صفت	سخت است از بدل کردن صفت	سخت است از بدل کردن صفت	سخت است از بدل کردن صفت
آنکه دل در دل پر خون نظری	آنکه دل در دل پر خون نظری	آنکه دل در دل پر خون نظری	آنکه دل در دل پر خون نظری
این ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان	این ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان	این ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان	این ششور به نسبت نامه در سحر صفت از دست و در احسان
و کسل سوانی که از این است بجز سوزن بودن با حق	و کسل سوانی که از این است بجز سوزن بودن با حق	و کسل سوانی که از این است بجز سوزن بودن با حق	و کسل سوانی که از این است بجز سوزن بودن با حق
ما شمی از سادات اندیز و بزرگ معوی معروف در مکر شکر	ما شمی از سادات اندیز و بزرگ معوی معروف در مکر شکر	ما شمی از سادات اندیز و بزرگ معوی معروف در مکر شکر	ما شمی از سادات اندیز و بزرگ معوی معروف در مکر شکر
بحر می از اهل آذربایجان صاحب صفت و نظیر برون با علم و شکر	بحر می از اهل آذربایجان صاحب صفت و نظیر برون با علم و شکر	بحر می از اهل آذربایجان صاحب صفت و نظیر برون با علم و شکر	بحر می از اهل آذربایجان صاحب صفت و نظیر برون با علم و شکر
سالی از سیدی خدیجه می می می	سالی از سیدی خدیجه می می می	سالی از سیدی خدیجه می می می	سالی از سیدی خدیجه می می می

کاشان از اهل علم چهارم موسس طبع و شش طبع سید و عاتق منسکه هر نون خلیفه جامع سفلت انجا با سناد و هر
 لر به سنا اجنت فلت رعوت سلامت دارد آتش از قوت است و در کتب فرنگی آنجا شکر و خیات معاف است
 بهترین که سز طین صفت با بی و عارفی در آنجا که سناست لطافت و عافت دارد شمس صفت و متصل است
 و خوش کوبستان و سر و سیرت و دای خوش آب و هوا دارد و از خاک نار و المور و انجیر در آن مده و تازه سکر می آید
 و در کبابی سبب در آنجا که در آنجا آب فرو در کرده در سبستان نهایت عذبت و بردت دارد و اهل
 آنجا بمراد و در سبب دو ست و اگر تصنیف است حاج معروف اند و آنجا بیشتر از آنجا اطراف می برد و اهل آنجا
 و در باب کمال سبب از آن دیار ریخته اند من سبب آنجا صفت بر آنجا مازله و طبعی شود و او هم صفت از دست
 گوشتن کاشان و اگر اوقات در بغداد و تبریز سبب سبب دیده شد این خدمت آباد است و وقت شد

خط سبب که این خوبی است	این در نهایت خوبی است	عائش میدان مودت	همه صفت عبات خوبی است
کس از سبب در سبب سبب	آنهم جوهر سبب که در سبب سبب	عزادیا خود چیدن این عبادت	سبب سبب و سبب سبب
و کس از سبب سبب سبب	او خاه همی که در سبب سبب	مشدان آه تان لشکر و سبب	یاد سبب همی بود سبب همی

کوسید در تبریز این خوبی سبب سبب در کوه چرم حورده همچون عکس هم در حسن صفتی بروز دود در حالت سبب این خوبی

دو شبید مجرب زری کنگار | آمد سبزه را به مجرب زری من | عراق لباسن طرب بکلیت | این بود سبزه مجرب زری من
 فاضلی است گویند بر دل شش قریب درین قیام ساده چون در گاشان سالهای بوده لیدان گاشی مشهور است عرض در آن
 نقل سبزه در آن صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ زین العابدین شد می شیخ کمال استبری سبزه را بی از بر برد داشته و بعد از صحت
 مرشد در گاشان مشغول ارشاد و نظر حکم و مصلحت و فرق عادات جمع کردن بطریق ابدات او آورده و هر دو گاشان با هم در
 خزانه هر دو شش زیارت گاه شده که کند ارجاع دهد و سلام گاهی بر نام بکنند این نوع از دست بر کف دست
 آن که نویسد مجرب زری کنگار | این سبزه نان تو سبزه کنگار | چون شمر دو دست طهارت | از بر تو سبزه کنگار کنگار
 بابا افضل افضل فضل و اعرف حکای مان بود بوده مرید شش در وقت من نواح گاشان آن حاصل کرایه و غار و قند
 بوده که سبزه کنگار نصیر الدین محمد طوسی نظر بر خطا و فضل او داشته این دولت را با آنکه مسلم تلف و تلف است در مصلحت آن
 عرض و بد سبزه اعلی فضل فضل و فضل افضل از هر غلی گاشی شیخ | او از آنکه افضل افضل
 باز کار سال هفت آیتش از هر حال بر آن اعتقاد زمانه رسم تعلیم و نظر منج است و این زمانه بعضی از آثار علم حسرتی در
 اسپر جمل و نادانی مانده و ندانند از سبزه است حکما که بر یک قلبی سخن علوم است گویند و او را نصیر در این سبزه انظار حکمان
 نقل و عادت ملا در این نظر ملاحظه که آن جناب داشته گاشان و نواحی را با گاشان که از سرشته موهولان حکایت کرده و چند
 شش سبزه کنگار | اجزای سبزه بر پوست | این سبزه را در دست | چندین سبزه ای بیاد از آن
 از هر جا ساختن زری کنگار | در از هر طرف از هر دست شیخ از هر سبزه کنگار | این سبزه را در دست | چندین سبزه ای بیاد از آن
 بعدی مجرب و سبزه مصلح آن کتاب گویند آن بوده که مرغ آن قدسی ایشان بود و عشق مجرب سبزه ای سرشته و سه سال
 او عادت در برابر گاشان و در سبزه کنگار می نوشتند صورت آن بود و جناب ایشان ادب عشق و متوفی با جناب
 حسن طبع از سبزه کنگار آفریده بی باید گاشان آورده آنجا از بر نوسن حال مسوق خالی مانده سبزه آن سه دو سبزه است
 سبزه نامعلوم شد که در جسمی از همان سبزه مشغول اند اما در وسایلی باع رفقه زری در جانی نشسته از مغان نوسن گاشان
 صاحب سبزه که یک از ایشان سخن از سبزه کنگار می گفتند که اگر عشق آن جناب نسبت در حال سه سال است در دمی بود
 از هر گاشان می نوشتند نام آن را عشق من می باید و من با او در چند ساله در دام محبت او بر وقت مانده اما در سبزه کنگار
 با و شدن آن نواحی العراق اشع سبزه چون معلوم شد هر فصلی عراق هستی از مغان نوسن گاشان بود و آن آ
 از راه محبت و محبت ظاهری می ستادم با افضل از اشع این سخن صبر کرده از هر کس مت جوان بر سبزه و مغان نوسن
 عشق خود را در دست از لفظ اشع گاشان بود و این سبزه نظام آن نواحی است که در سبزه کنگار می نوشتند نام آن را عشق من می باید
 از راه محبت و محبت ظاهری می ستادم با افضل از اشع این سخن صبر کرده از هر کس مت جوان بر سبزه و مغان نوسن

ای مظهری از مال او نیست	آورد و فیض خویش نیست	این در که ما در دست نیست	صفا را بر سبزه کنگار
از راه محبت و محبت ظاهری	از راه محبت و محبت ظاهری	از راه محبت و محبت ظاهری	از راه محبت و محبت ظاهری

این خود بین که در جلوه ایاده باصول لاجوزی که در کتب نظم بر طبع من هر آینه است بر هر کس در بی امر نه شود و نه طلبت بر دست است آنکه که در کتب حکایت بیرون برخیزد که عاشقان شب آینه است اینی است که در جلوه ایاده لایحه بجهت بر هر کس	خط این سود و ستان ایاده بهرور شود که در شرح خود شریف است که در مدینه و نه هر که فرو خودی سر نه شود وین خطی آن آینه است دار ایست صحر ماه و در کتب گرد و در و نام دو شب آینه است در جفا قران خود در کتب چرخه سینه خود کتب	سر زان بود که کنار می کرم گرد آینه کوزه ز کوه بر ساند کتابه غلطی نشان گمان است تا بر آن بود که در کتب بر روی من برین آینه است این بو بجهت ندوان بر خاک دوری بود شب آینه است اگر حو کلمات فخر کند داوود و کتب کتب	ای همای بود که در میان ایاده از کوزه همان بود که در کتب از نام هر آنچه دیده با این است کتاب است که در کتب از زردین بود می نیست چون آن کردن بجهت داوود است که شب آینه است رداس بر آب نشاند کرد یعنی که در کتب کتب
خواجده محمد امین کوه ایاده است که در کتب که در کتب دل ایاده	از آن بر همان ایاده اشاء بر دل ایاده	از آن بر همان ایاده اشاء بر دل ایاده	از آن بر همان ایاده اشاء بر دل ایاده
ما در شهر با خود در ایست شب آینه است سفر ایست	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب
ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب
ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب
ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب	ایست که در کتب ایست که در کتب

عراق عجم

بایستی میان کمال سخن گفتن	آن که صاحب با ازان سخن	نفس آن کجاست که بکند با یون	مهر نگردد تر خطا ازان تو
چون سبب شد ز روح حال	بندار همه نگر و کجاست اصلا	باید خندید و بعد ازان به	انامه همین بر بنسین قراح
ای بر بنده سرلی فوطه که کعبی بود	نوطه سوزانم دان بود که بر سر	بند و راسته چنین حکم بر سر	نور من تو شوم که سرم در پا
گر ازان بگذردی کس قالی در دم	کاملی بنیز راست که در درگاه	سالت است بر محمد علی اصلش مردم کاشان است	
شعری از دوسوی این نامی نظر رسیده است بر امی	بی رویای مردم کاشانم	بر باد و سر سست باقیم	
نوحای دیگر گرفتار - دهن	بر تو سفید کرده ام خاتم	سالم استش عبد الغفار زیاده برین از خالص خبری	
معلوم شد این باغی از دست	بگنجد عمر تو با طای کند	باز اول من اشکانی کند	نرم با دل چون کرده عیبی کرد
تا او باشد از وجدانی کند	سرمو استر سجد که بنیادین بود میل گیش اسلام کرده او را لامر در جبهه همان رسیده		
در عالم سیاحت بند و ستان فاده از فید تکلیف عاری چون زمان بازاری هرمان در بازار و کوچ می گشت و دارا			
شکوه دم از اذیت او برود با لاجرم و صومای غلامش منصور صلاح برسد و از سادات سنده و قالی او که قاضی بخت			
همچو در فاده و کاه با خورد	دست در کردن کجاست	سر و کلاه خصا به باد کرد	کیم کار ازین دو کار بیاید کرد
بان صافی و سینه جادو	با قطع نظر بر بار جادو کرد	سر و کلاه فاخته می آید	گر آید سخن و دست خود می آید
بود و جوار طایر می کردی	ببین اگر او خطاست خودی	سبزه استش بر محمد استر خلف الصدق مرتبه زردی	
صاحب دیوانه است عالی اسلامی نسبت بعد از بد رسد کسنان برق در ایجادات با فته اوست			
اقتدار خود در این برده کلمی	گر خصم جان نمی بود کسی سکار	گنودم زگر تار از زلفی	اگر کاهش کوهیست سدا از این تو
کس احوال او بر کبر رسم	گر رسم با قبضه مد است	غریب شد با هم کیش ما و کس	که بکس و بدین از جبر
نوجون جسد کتی فراک جود	سر و خواه بر بالین رسیده	سباع کفر و دین با شیرینی	گروهی آن گروهی این سپند
اطلاع برین نیست آفتابان	از دام چو پرواز کبوتر و دهن	سنان بر کشته کلمه و دین	هرمانی لعل کرباغ روم
دم و اسن انجاسه بر این	که کجاست سینه سینه در کفر	خند سجاد عشق اشکانی	پوشانده معانی ز یاد برود
تجلی خورشید از لاله غنیمت کوره وجودت طبع و حسن متعال از افران و امتثال نماز و عالی از فصلی بر زبده گویند از لای			
دستار چندان خنجر از سکرده که با صغیر در باغ دانسته		از کجاست جبهه و دانه سوار با	اسیر و لبر و دستار با
تخلی است کس و صلا	طرح نیست چنان زمین است	با نظر کرد مردم در دو بار	بست با کس می رسد تو است
نوجون کله برین کجاست	ببین چنان شامه بر کوه	ببین چنان چو ناخبر بود	بیدار تو کجاست کام تو آید
سنان نگاه تو محدود که از نظارت	نوجون چشم برین نام	ببین از تو سگایت کجاست	که چشم برین می گوید با تو
بید کوی که با او در کوه	سر و دم را در زمین است	ببین از تو سگایت کجاست	این باغ خاطر مردم زود است

امیرالدین و دیوبندی و زینب	سجاد و حضرت سید الشهدا	کشتن شطرت حوشی و جبار	باقله عاشق و ای درگازین
وی از بزم بر سر عریض	بچه بنت تو در بستان	میرود باز در لیل فاکرستی	کس نمی زند و هیچ سلطان نمی
شرفی جلای صبح و شامی فصیح است و در او اول من احسن صورتی تحصیل گمان عشوی کرده با لباس فقر نعمان بیاعت			
عازم بندگستان و جندی در بهرت و بستان بود در محاصر و عبد الله خان او را لب از بهرت بندگوار و در آنجا دست			
عقب شاه بود و هر دو با جان و فانی بافت از دست	چون بی شکایت کفک فلفل را	اگر بار و خیزد نام طمان برست	
عاشاک شرف در عیش	آسره بند نام شینه	شعوری از طبقه شعرا طمان در با راست وجود مرئی خود	
بوده این باغی از دست	چند نفر جان دست با خود	چون من تو ام غم دست با خود	امروز علم کجای می میرد
بوده عمر و عمر و دنیا به خود	ضیاء الدین محمد از علمای کجا بوده گویند اصلش از سی و خلف او خود		
و اما مات فصل خالی از شوق و سوری بوده در وقت ناخوشی بدین باغی تو را آینه			
در گوشت عین آرزیدن خوش	ز ناما صبا عیان جنت کن	اوضاع زمانه اند من خوشتر	انگیز زمانه با کسیدن خوشتر
ترسی که درین از نظر است کجا	بگس که ترس و بیانی بر ما	سیان تو در نظر نیست کجا	عشق از فاضل عاقدان
معارف فصل است در این شرح احوال صفائی است شرح قصیده ایندین فاضل از دست این باغی با سر و ظاهر است و			
دل گفت از عین آرزیدن خوش	بظلم کن از زواست است	انگیز که انگشت که می گوئی	در خانه اگر کس است خوشتر
عزالدین محمود شام دوست گویند شعر و مکران شامی سلم عصر خود بود و جندی و سید ز سیری برده آواز			
در کاشان در سینه وفات یافت از دست بدخند	با دگر در کوی کوی کج کرد	سپاس نامه نگار و پیش	بهر و پیش بعد دعای جلال
بجز من خست و آن بود	مردی بن خرد از باغی می گوید	شاد و که در این کج می کند	این شادی اگر که سو می کند
همان روز باری خرد می گوید	کار که گفتن در آن چند کس	عزوری از لیل از با راست و این کس عوار و یاد کار است	فخری بصفت در و بی بر صورت بوده شعر بسیار گفته
از آنکه آزار او این باغی خوب وقت شد و گفتند	چون کسب با این کس	چون کسب با این کس	چون کسب با این کس
کسب و سب از جرم سب	الطف بفریاد من کس	فهمی از غماری دار المومنین کاشان طبع خوشی داشتند	
صاحب دیوان است اما چون تحصیل رتب علی کرده تلاش از جیب عالی میت و مصلحت او و اگر مورد زبان خصم مولانا			
و منی روی شهور و رنگش است از چند شعرا نوشته شد	اگر سواد و کمال کجی در سر	خود و عده سواد با نظر	
مرا به سب زار کرده است	اگر از وصل ما برتر کرده است	اگر از خود در پیش و کم کس	کسی او طلب آکره خیزد کرمی
سوی خود جزئی از جوی ما	بخواند بر ما چو کار با	قیض است از منس نامن مستیر و زاده مولانا صبا و از	
در این کس است کاشف حقایق کمان است و عارف معارف العان و در فن غیب و درین صفائی فارغ حدیث بهره و اعلی و آشت			

عراق عجم

در همه علوم مربوط در حدیث اجازه از شیخ بقاء الدین عاملی و سید ماجد بخارایی داشته و در فقه مسائل عامه را برای
 منوط بوده و سلسله تحصیل علم الاثر مولانا میسر را می شیرازی فنی و شریف مصابرت ایشان هم ایمان یافته و نزد شاه
 عباس ثانی بسیار محترم بوده و حکمت را با تصرف و فعل را با نقل جمع کرده و کتب بسیاری از هر علم را لایف از اهل علم و فقه
 و صافی در فقه و حدیث محتاج و واقعی در اخلاق و فقه البصائر مخرج انصار اولاد البصائر است و در فقهش در کلمات
 محلی زیارت علی آباد است کلیدی نظم شعایر و اعتزاز و ستایش از آن صحبتی از آن کشته و در آن
 به این بودی نیست نمیدانم | با این بودی نیست نمیدانم | چون این میان شدی در آنم | با این بودی نیست نمیدانم

استوار استاده در کتب و فنون است و انش کز ملاحظه	بجز فاش نیست مریزبان	چون جمع کتبش در دربان
تا کما می بودم که نگردد در این	بسیار اندر دعای نیست نام تو	را تو شمس سج بر او نیست کما
چو طوفان خرم با احوال غنچه	عراق حقیقی است دلی شکر است	میست برده درین درخون طایفه
مشاربانند در مظهرت می	کلمه عشق ازین سخن سز اول	که در مکتبش از دانشانی
ای طریقه خارج است	دری است از لوله باجه کما	بجمله ماوراء القاف می توان گفت
کس در این میان نیستش نیم	در کلماته اعیان او طرد	تا با هم بعد از این در این است
طبی هر سال بسیار بی عالی	در نام حیات دور و دوری	اندر هر آن که در جهان است
که در طرف بسیران می آید	دور تو بیانی را در معرفت	با او ما سرس اینج ما اینی
بواسطه دلیل که بر فانی بود	بفلسفه مدیحه اسیر است	چون نمک باد و در او نام و در
عقلش نام از آن کند غیر	از جهان هم که جز در کس می	با هم رفتند مولانا و استاد
مستقل در عالم کتب و این	سبک بی کلامی که در سخن	درست و بعد از آن بود که
بهرین چونیدت نشده است	بر که که سنگ در آن است	اقل با مرغ آید آستان
متفکرمند که در این	بجز آن که مکتبش کس جز	فلسفی از او در سخن بر خیزد
بر کفایت او آورد و بس	به او داند که بی کلامی	عجز و حای طریقی از این
از کمال و در این است	بهر عاری که در عالم	که در دستش از عالم افتاد

<p>هر روستی بیاد که نامش با فضل بود و او در مسجد دیدیم مسجد و بیعت هم با او باور می و این سخن نیست بقصد و در از آن بجهت نام بر نهاده که مردم نام او در دل صدراعظم یکسره آنجا جوان هفت ماه پیش از این است</p>	<p>حسنت که در سدا نهاد بر که صیغه شسته سا بریز جز شش لوز افغانی تا بد که با نام قدی بیشتر خبر یکی سر کنی ای سر و خزان ازین سراری جایزه نام خود را در کجا که بریند و گویند این است</p>	<p>جان ششمی که با جان شریف این دو دیده و گفت میگویند شو قمر نسکه ساخته میدوید اگر سخن تو نبخیز خود دل شکسته از آنست که کوش این که بیجان بر روی جواد بر آینه جان ساخته</p>	<p>چندیم این سپید و این سفید بزر دیده اندیم صید از قوس بر صده ستاره جبهه کیم شش اسلحه قدر کرد ما فخر علی ست عید صیاد با افغان دوستی کسار آبی در بر خیزد که کو با بغیری بر رود خسته</p>
<p>ما علی از سادات دارا گویند و سبزه و صلیح شهور و آخر آن مراد از صبیح کشته و در سده مردم و فاشان در خانه این حال است که در آنجا و نام در بوستان کون و در موی مولانا محسنم از این دیدار و سر شعرای صفات نشان روزگار و مداح سادها سبب صفوی است در آن کفون نظر حال مبادت دارد و سبب و در این عمل بر طهر آن عاشقانند صبیح فار و در اشعارش معلوم میشود که آنرا فحاشات مرض تحت ملاحظه و جمیع جوانان نمی بخشد دیوانی سستی غزل عشاق تمام کرده و نظر او در کیفیت حال خود و معشوق خود را در آن بر دو کتاب مصلحی است و از او این شعر مرا سخن کسری بوده چند دیوان ریب داده است برمان عمر صیاد است و سبب تبه موسوم ساخته بر شش غزل در ما تم سید آتشدا حسین بن علی علیه السلام است که در آنرا سلام برین خاص و عام سهولت است و در معقولی در یافته هر صریح اوقات صرف لحاظ کرده و در آنها استادی و اخذ و در سبب که آنکه کو آبی در تحصیل مصابین دل شعر بر او بوده باشد صفوی و ما علی ایشان در بیان نیست در قابل سلیق باشد بر چند طریقه همزبانیست که غیر از سبب شکر از سار سلیق</p>			
<p>شاه و خدای گد و پیش در بر لحد و در دیوان و آنکه وضعیت سیاست در زمانه از خود سبب که در سوره حدیث ظاهر روح چون همان در سبب علی هر شب با تو که بر آن بحرب ای بیان قصاید روان</p>	<p>مخمس و نمان نامه اقصای صبا جان سید از آن ای یک زبان است رسوخار دو و همان است سرخ که کرد آسمان است و حش و در سبب جان قبح و عمر جاودن باشد خود نزار واحد زبان است</p>	<p>نام در دستا جان کند که در روح قصاید سید مکر اگر زنده است عدلنا و روز سما جانای سبب که زو سبب جان سرور هر چه در عام حاصل کرد اولین سبب را در بی هم در کنگر یکون در جنگ که هر روزی که سبب کند</p>	<p>دست دست حد جان کند تمام شد در دیوان باشد در دجا و کس طر روان عمر و سبب سحران است لرزه و در سبب جان است نوع را سبب مان باشد نقد قصه در مان است دولت عهد بر جان است نو تو از آن حرف که مان است</p>

<p>سایه دشمنان بر آفرین باشد چو کندت ز ما کیان باشد ما ز پیر و جوان نشانی شد بسان کلبی نماند کی هلاک شد کلی کار یک از دستش چون که بیخ و کلان نه گفت جهان نخس بودی جان آن آستان زد چو پیش پادشاهان در میان بسیج حسن دل بر سر زین ز خاک یزید نرسد بهستان زد ز روی صطوتی صطوتی کی نوبت وصل کی بجزان داد بان های سبزه خوی و گلزار ز باره و دیدارشان بر سر سینه نوبستان او که از کت شون ابد کجاست راز آفت بصد آفتون نشود دانش نه باح حسی تو که لا اله الا آسمان طبل طرکوت که نشد با کمال ازلی همی بر کوه کوه حق شکلی نه گوید و آدم نه ندمی زرقانه بر از کجاست هفتاد و هشت و آنکه چو زان آینه شوکند کمان بیست و هفت</p>	<p>و گویان در مجلس انوار تو ای اکنون خرد من عشق سخن با درخت جوان در لب ز زمان عشق کی کرد وقت عراقی آن چه نظم خود فیه شد خون بر در زبان اگرچه در آینه آستان چو جرس کشاید و اندر بسیج حکیمان کف بر ز شکر کردن طبع و بسیج حسن دل بر سر دو ساله شاه سلوک ز باغ حسن سینه ز کوی چو پادشاهی ندم بر از نوبستان کی خراج است که از جان کشد شده آفتاب از خورشید عقب نیست ز کوه را که بعد از دران بسیج حسن دل بر سر در زمان حسن طرک نه شدت زرقانه هر که زدم نفس اگرچه ز شاهستان ای کت کت کت</p>	<p>کافری سینه زان باشد لاش ایش و جان خلق باشد باغ که پیر و جوان باشد کوکس سبیل نه آستان چو می کرد بر سر در زمین کجاست نخس جان بدل بسیج حسن دل بر سر بسیج حسن دل بر سر تجربا گفاده هر که هر چه یکی ساند که حلت که هر که ز حال استخوان با صحن مرد و کاش پادشاه ام جانی درک نادم فرد با یار پایه</p>	<p>من زبان شمع من مخترم رضی شکوه ما ز پیر و جوان کوکس سبیل نه آستان ز آن سر بسیج حسن دل بر سر نخس جان بدل بسیج حسن دل بر سر بسیج حسن دل بر سر تجربا گفاده هر که هر چه یکی ساند که حلت که هر که ز حال استخوان با صحن مرد و کاش پادشاه ام جانی درک نادم فرد با یار پایه</p>
---	---	---	---

<p>کاش آنکس که بکشد و شکر این تمام اگر نماند می خورد چنان غم جوید با این صلا پس آنکه اگر نماند می خورد در قفسه سینه در آن کوفت این مردم بدید که ایشان چون سخن سخن تشنه با آن خار چون بزرگی بر سنگها طاعت در آن بسته اند کمال که در آن ز کز آن که شمعان و خشم او اند که با این سخن خاک جوی ز در صفتش پس سنان که سیر که سوزی بخش آمد در آن عرض آنچنان زده که جوی که این سخن چنان چون و آن که بر جا که بود و آن تا که چشم زنده در آن پس باین کلان این سخن ز آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن</p>	<p>ما این عمل سالدهم خورد اول صلا بسلا از بار افروخته در چرخ پس خلد با کفن آن فریاد در جسد که جوش از زمین زده که زنده در فلک از این با صفت در آن سخن که ال علی و سلاش در صفت آن شود و بار که این سخن و آن افاد و کمال کشف بیچارگی شود شود و آن هر جا که بود بر کربان نام در دین و آن دو روز زمین از سوز خون بخرا که از این در سخن و آن</p>	<p>کاش آنکس که بکشد و شکر آن بی چوست نظر نوبت او با چه رسد خاکه سر او که پس بر کفن که روح الامین نخل قباد و چشمان بخاره جاده در کرم کرد این سخن در سخن و آن در سخن و آن فریاد از آن از صاحب هم روز که شد کس می نامد با آنکه او که بود بر کربان از خیار این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن این سخن و آن</p>	<p>مال نام خود در بی در کمان و شمشیر از آن صفتی کینه از حین بر طه نشسته در کینه زده عوفان آن چون این تا در سخن بخاره بر چون بل فلکون آن کسان هر کس کس می نامد معنی آن نوعی که کربان بر کربان سر و مال این سخن در سخن شاه شینا او که</p>
--	--	--	--

تنگای شکان در خاک خون
 در آن که بود و در شش
 نی در آواز خود نشان کرد
 و صبح غافل چه بد کرده
 کام نبرد داده اگر خرمین
 بود نشان بختان کرد آنچه تو
 سر تو کی بخش در آورده
 کوی ایوان خیل خفا پادشاه
 سحر که زلفی در صحن پستان
 ساسانی ششم پادشاه
 بر وجه پادشاه که ان گوی
 که کتبه نامی بود در ایوان
 پادشاه کاخ نور و نام
 حسن زاده و سخن کاخ خرمین
 که نام در بنام پادشاه
 در بنام صبیحی است
 نام در کاتب پنداری است
 کند در میان پادشاه
 نبردند و شد پادشاه
 زلفش کسی بر سر خرمین
 ولی ایام که از کتب
 سنگان پنداری که غایت
 آورده ام و نگوی که انسان
 یکی نامش زان خرمین
 روی استند چه با پیش

شوی سر و زبان بر زخمین
 غافلان کمال که کلامین
 طغیان من و غنچه طبع
 در زمین و زمین ستم کرده
 نگر که عقل که دانا کرده
 با صفتی و حیدر و اولاد
 از آن خود در محشر آورده
 سبک افشان از سر زخمین
 نهانی صفا بی سر و اولاد
 غم اید فارغ که کلام
 که در زلفی تو کشید یکبار
 نگاه چشمه ای در پیش پستان
 محبت شوی غم که کرده
 ایلی بود که شب آورده
 کرده دل زلفی از آن
 از غم زانان اول کی نیست
 که کلام حرفت کی نیست
 شوی کرده پستان
 با این آینه فرزند روزی
 که در کتب پنداری
 غمی از زلفی که در عالم
 پس از غم زلفی که در عالم
 کوشش کاغذ که از زمان
 از دو نام و صفت که
 چشمی سر و سیاهش

آن که بود سر و زلفی
 در خطه نجاشی و کون
 با صفتی و غنچه طبع
 ای داده زیاد کرده است
 سر خستی سر و زلفی
 در طبعت این سر که با
 سپهر و زلفی خود کرده
 که ای سلطان خرمین
 چشم که همان سر و زلفی
 شوم که چشمی در خطه
 شوق درون سر و زلفی
 غم که کشید دل از شوق
 شب از او سکرده در
 چون که فرزند شوم که
 ساند که کون حیدر کرده
 روزنامه که لیس که
 مرغان محترم که کون
 عرو ز بانو درون باغ
 چو غافل از جل صیدی
 از آن کس که از آن
 در آن کس که از آن
 شب خرمین که از آن
 سران ای بی ایستاد
 محبت که از آن
 بخشش با سر و زلفی

کتبه زلفی سر و زلفی
 از جهان حساب بر لای
 کا و خاک اهل است سال
 از و این عمل که نوشته کرده
 در باغ و در حوض باغ
 سید کرده و خرمین
 که بار از کرم و زلفی
 سر و زلفی درون
 کوی ایوان که در حوض
 که در آن شوقی است
 سر و زلفی که در
 داده دست غم که
 و غم که سر و زلفی
 در کتب که در
 نواز زلفی که در
 در سر و زلفی که
 سکی که در غم که
 با صفتی که در
 تحسین سر و زلفی
 در کتب که در
 شب که در غم که
 سید از طرف که در
 بهین در کتب که
 سر و زلفی که در
 غم که در کتب که

<p>مندهای کفم بعد از قفل آبی از باغ من چو در گلستان می بختن این شهرت و شهرت دل که باشد کند ز غم دست زان آید کی از غم در کوه بدور که می من شود در غم بصلح آمد هر چه خواند غم و خندان کسی بهر چه می چندان شاه از یکایک می هر چه در صحت دل بود بدون آن که نهی می بخوان اگر چه در آستان می بود در غم که کاسه جان می آید در آستان می می نزد می باز که می در دل بهر غم که می در می چو شرح حال می در اگر چه در کاسه جان می بهر غم که کاسه جان می</p>	<p>عذر بر تر کاش می قد و عصمت بر تر کار طلوع و غروب می که با آید و نیست خیز من آن قصیدم که چو حریف سخت گانی که فتنه و ناسا از لطف مانی که غبار و زکی که در هر کس از قلم زبان ده سپید در سینه ما که در سنگ اگر زاده است به نو تا سود آید از آنکه که در غم که می نزد می باز که می در با می می در بهر غم که کاسه جان می از در کس و در می بهر غم که کاسه جان می</p>	<p>شش از عشق عالم انسان سار با ما پستانان ای باغبان چراغ صیغه کردن به شرح ز بسکه در تو این تو در غم خود در اگر می ز غم غم سازم پستانان بهر غم که کاسه جان می تو ای که در غم اگر چه در کس از قلم بهر غم که کاسه جان می نزد می باز که می در با می می در بهر غم که کاسه جان می از در کس و در می بهر غم که کاسه جان می</p>	<p>بهر عشق آن که در حسن سوزم سر یک کارستی بیلان زگره شست شود بهر عشق آن که در نویز می این اگر چه در کس از قلم بهر غم که کاسه جان می نزد می باز که می در با می می در بهر غم که کاسه جان می از در کس و در می بهر غم که کاسه جان می</p>
<p>میسیح است که در عشق و عاشقی عارف بوده و در سیمای گفته کوس و بیب بصدقه است</p>			
<p>چو خوش گشتی در پستانان نهر که در باغ می</p>	<p>نغمه خیزد که از قلم بهر غم که کاسه جان می</p>	<p>نغمه خیزد که از قلم بهر غم که کاسه جان می</p>	<p>چون شمع نوید در غم بهر غم که کاسه جان می</p>

بیشترین علم در میان کاتبان	در میان کاتبان	از میان کاتبان	از میان کاتبان
که در میان کاتبان	که در میان کاتبان	که در میان کاتبان	که در میان کاتبان
بسیار نیک فایده صفت بوده و در سینه فایده	بسیار نیک فایده صفت بوده و در سینه فایده	بسیار نیک فایده صفت بوده و در سینه فایده	بسیار نیک فایده صفت بوده و در سینه فایده
منطق حسین عالی است صاحب ملق و عارفی است منبسط لافلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شریفش	منطق حسین عالی است صاحب ملق و عارفی است منبسط لافلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شریفش	منطق حسین عالی است صاحب ملق و عارفی است منبسط لافلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شریفش	منطق حسین عالی است صاحب ملق و عارفی است منبسط لافلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شریفش
این یک شعر در ایام از دست بیگانه	این یک شعر در ایام از دست بیگانه	این یک شعر در ایام از دست بیگانه	این یک شعر در ایام از دست بیگانه
زاهد کرم ترا جو با شناسند	زاهد کرم ترا جو با شناسند	زاهد کرم ترا جو با شناسند	زاهد کرم ترا جو با شناسند
از فیض بارش گلستان اصل	از فیض بارش گلستان اصل	از فیض بارش گلستان اصل	از فیض بارش گلستان اصل
میر معصوم خلیف الصدوق رحمت پناه میر رفیع الدین سید رستاقی از فاضلین اهل عراقی است	میر معصوم خلیف الصدوق رحمت پناه میر رفیع الدین سید رستاقی از فاضلین اهل عراقی است	میر معصوم خلیف الصدوق رحمت پناه میر رفیع الدین سید رستاقی از فاضلین اهل عراقی است	میر معصوم خلیف الصدوق رحمت پناه میر رفیع الدین سید رستاقی از فاضلین اهل عراقی است
گویند پیش از این چون کسی بزد	گویند پیش از این چون کسی بزد	گویند پیش از این چون کسی بزد	گویند پیش از این چون کسی بزد
آنچه در اهل عقل همچون سزی	آنچه در اهل عقل همچون سزی	آنچه در اهل عقل همچون سزی	آنچه در اهل عقل همچون سزی
مقصود برادر باو خورده و فروشن است و چندی خورده و فروشی میگردد و چندی خدمت میر محمد طایف	مقصود برادر باو خورده و فروشن است و چندی خورده و فروشی میگردد و چندی خدمت میر محمد طایف	مقصود برادر باو خورده و فروشن است و چندی خورده و فروشی میگردد و چندی خدمت میر محمد طایف	مقصود برادر باو خورده و فروشن است و چندی خورده و فروشی میگردد و چندی خدمت میر محمد طایف
میر خلف میر غیاث الدین منصور و شکی شیبازنی مشغول خدمت بوده و شرف و تبت است و زیارت محراب	میر خلف میر غیاث الدین منصور و شکی شیبازنی مشغول خدمت بوده و شرف و تبت است و زیارت محراب	میر خلف میر غیاث الدین منصور و شکی شیبازنی مشغول خدمت بوده و شرف و تبت است و زیارت محراب	میر خلف میر غیاث الدین منصور و شکی شیبازنی مشغول خدمت بوده و شرف و تبت است و زیارت محراب
در خدمت ایشان دریافت و با محنت مخصوص است آقا زینباده آنکه در دارالعباد بر زور سنه در عمارت خواب	در خدمت ایشان دریافت و با محنت مخصوص است آقا زینباده آنکه در دارالعباد بر زور سنه در عمارت خواب	در خدمت ایشان دریافت و با محنت مخصوص است آقا زینباده آنکه در دارالعباد بر زور سنه در عمارت خواب	در خدمت ایشان دریافت و با محنت مخصوص است آقا زینباده آنکه در دارالعباد بر زور سنه در عمارت خواب
شده شد و قابل او بداند از خیزش و ملاحظه	شده شد و قابل او بداند از خیزش و ملاحظه	شده شد و قابل او بداند از خیزش و ملاحظه	شده شد و قابل او بداند از خیزش و ملاحظه
میر غیاث الدین سید میر	میر غیاث الدین سید میر	میر غیاث الدین سید میر	میر غیاث الدین سید میر
سبب حمل است که در تاریخ	سبب حمل است که در تاریخ	سبب حمل است که در تاریخ	سبب حمل است که در تاریخ
این سامن برج است بطالع نور و خواهر چو زلفه مستری نوشته که از بناهای عهد است بطالع حل و هوایش سنگ	این سامن برج است بطالع نور و خواهر چو زلفه مستری نوشته که از بناهای عهد است بطالع حل و هوایش سنگ	این سامن برج است بطالع نور و خواهر چو زلفه مستری نوشته که از بناهای عهد است بطالع حل و هوایش سنگ	این سامن برج است بطالع نور و خواهر چو زلفه مستری نوشته که از بناهای عهد است بطالع حل و هوایش سنگ
سواد است و در تابستان طرافش بحسب آب و سبزه و گل و ملا غیرت گمان ارم است و کوه الوند در حوالی آن است	سواد است و در تابستان طرافش بحسب آب و سبزه و گل و ملا غیرت گمان ارم است و کوه الوند در حوالی آن است	سواد است و در تابستان طرافش بحسب آب و سبزه و گل و ملا غیرت گمان ارم است و کوه الوند در حوالی آن است	سواد است و در تابستان طرافش بحسب آب و سبزه و گل و ملا غیرت گمان ارم است و کوه الوند در حوالی آن است
و شهر راست که در فازه بزرگتر از آن کوه برمی آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر کس به هرت فرد در	و شهر راست که در فازه بزرگتر از آن کوه برمی آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر کس به هرت فرد در	و شهر راست که در فازه بزرگتر از آن کوه برمی آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر کس به هرت فرد در	و شهر راست که در فازه بزرگتر از آن کوه برمی آید که قوای بسیار دارد که فی الحقیقت هر کس به هرت فرد در
رضوان و رشک باغستان جهان است و این دیار با توابع چون مدنی در حیطه ضبط علیه کریمت بسیار لوی مکان	رضوان و رشک باغستان جهان است و این دیار با توابع چون مدنی در حیطه ضبط علیه کریمت بسیار لوی مکان	رضوان و رشک باغستان جهان است و این دیار با توابع چون مدنی در حیطه ضبط علیه کریمت بسیار لوی مکان	رضوان و رشک باغستان جهان است و این دیار با توابع چون مدنی در حیطه ضبط علیه کریمت بسیار لوی مکان
بوده و این علت مشهور و علیه کریمت همیشه اندک درشت کوه درشت خرم باشد از شرابی آنجا هر کس	بوده و این علت مشهور و علیه کریمت همیشه اندک درشت کوه درشت خرم باشد از شرابی آنجا هر کس	بوده و این علت مشهور و علیه کریمت همیشه اندک درشت کوه درشت خرم باشد از شرابی آنجا هر کس	بوده و این علت مشهور و علیه کریمت همیشه اندک درشت کوه درشت خرم باشد از شرابی آنجا هر کس
بظرف سید و غیب اشارش ثبت شد	بظرف سید و غیب اشارش ثبت شد	بظرف سید و غیب اشارش ثبت شد	بظرف سید و غیب اشارش ثبت شد
عظیم نشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عهد در اصفهان معاصر خاندان اسمعیل و مشاعر با او می کرده که استغناء	عظیم نشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عهد در اصفهان معاصر خاندان اسمعیل و مشاعر با او می کرده که استغناء	عظیم نشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عهد در اصفهان معاصر خاندان اسمعیل و مشاعر با او می کرده که استغناء	عظیم نشان و شاعر رفیع القدر و در اوایل عهد در اصفهان معاصر خاندان اسمعیل و مشاعر با او می کرده که استغناء

<p>تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم و فنون دست خویش بسیار دادند و قزاق یکی از نامداران کردستان که از جانب مستعمر خلفه درآمد با مصوبه بوده و اکثر شرای آن عصر بوده از کمال میل با تالیع اشعار مخاصات آثار او داشته اند و جلالت انوارش فغانی قاضی محمد قدیر بن عجمی را بچو و در سن کموت کوشیدند</p>	<p>قاضی فرورود در سنه ۱۰۰۰ در عالم فانی کرده این اشعار را در</p>	<p>حزب است که بل جز در استند زبانان سالی است که در پس از آن که در کتب خود از آن کس که با او از آن خود وقت نشانی پس آنکه شوقی مع و از آن پس آنکه شوقی از کس درست با خود هیچ آنچه تصور نشود زبان سلی بر این سایه کل آن بهر بار دست قربان که هر دو پسین که بسته سودم چو که چو از این در همه در چو لاله جام بر باد و نه در میل نه</p>	<p>قاضی فرورود در سنه ۱۰۰۰ در عالم فانی کرده این اشعار را در</p>	<p>توفی غنی بی بی نفس باد صبا بار بار قیامه گفتند که جان کافری که از درین جزا است همچو آینه می کان بی مصلحت در کس می آید بیکتاد و بیک چو شکل است مطهر که در سکا و شخص در کمال زرد و در بیت لعل بیت لعل در کمال چو کرم ای صبح که خواجده ای از آوازه مردم</p>	<p>توفی غنی بی بی نفس باد صبا بار بار قیامه گفتند که جان کافری که از درین جزا است همچو آینه می کان بی مصلحت در کس می آید بیکتاد و بیک چو شکل است مطهر که در سکا و شخص در کمال زرد و در بیت لعل بیت لعل در کمال چو کرم ای صبح که خواجده ای از آوازه مردم</p>	<p>توفی غنی بی بی نفس باد صبا بار بار قیامه گفتند که جان کافری که از درین جزا است همچو آینه می کان بی مصلحت در کس می آید بیکتاد و بیک چو شکل است مطهر که در سکا و شخص در کمال زرد و در بیت لعل بیت لعل در کمال چو کرم ای صبح که خواجده ای از آوازه مردم</p>	<p>توفی غنی بی بی نفس باد صبا بار بار قیامه گفتند که جان کافری که از درین جزا است همچو آینه می کان بی مصلحت در کس می آید بیکتاد و بیک چو شکل است مطهر که در سکا و شخص در کمال زرد و در بیت لعل بیت لعل در کمال چو کرم ای صبح که خواجده ای از آوازه مردم</p>
<p>خواجده ای قاضی از آوازه مردم</p>	<p>خواجده ای قاضی از آوازه مردم</p>	<p>خواجده ای قاضی از آوازه مردم</p>	<p>خواجده ای قاضی از آوازه مردم</p>				

محدث دکان جادوی عشق ترا	همان کشته باطل کشته با	السی اصماش از سدا در من تراج بودان است بیست و نه
میسر برده دیوانی از و بنظر ترسیده این در جانی از تو می شود	رسد کتک رخ گل کدورت	ز لب تو شکنج مجید سبیل گند
با هر سباز از گلستان عشق	محل نوبت فریاد به لبیل گند	چون کسی سبب غنچه شود
کریان جریال بر دم و کف است	مالان جو سحر علی سر در و ما	الگواری از اولابت بر لوبت مشهوره این در وقت از
در تذکره استعدادت اگر بعد از من شعری روفا غلط شود در حق تو	حاجی و طوفان در کوه کوهی	کعبه کجا کجا کعبه کوهی دست
زین افضل بر غیرت سکر کرد	نقد او بر من و سبک کرد	بزمی امشش بر عقل فاضل و صبیح سماع برده بر باد
برین ز حال او افتلاعی کشته درین و شعر و سخنان در کتب	در	با جان هر خاک که غم از خود
ایستادن لب لب شوی و کابل	ایستادن بخت و بار کوه	ریشگی امشش حسن بخت و در غن تخلیه بندی ستان
<p>با سباز برده کردی بر او و نماز کرده که است لاله در بر بر حسن کشته و هم را خاک کشته شد از دست</p>		
رفرمانده و جوان از در کجاست	تا به بر حال صبا جان صبا	بجا عرض حال از اولون سین
ریشگی از لب است آری بگردد	ما حرف بر لب لاله نیا بکنند	ریشگی بر لب طالع و شمع چرخ
فاصله ز حال من است که غم کوه	کمان حرفی است کینه از کوه	فغان بر کج کسی را خواب کدو
شبه جگر غم که باطل سینه است	بچو در دوزخ باشد که از کینه	ببین دور یاد و دل که از کینه
ز آن که کسی نده و جهان کوه	بغیر کج نوبت من بر سینه است	ز کج نوبت آبی من نده و کوه
در سینه آینه که کانی است ز با	از روز بد ز دیده کای کج است	عرفت اوقات از آن که خوشی
این سخن گفتن محظوظ است	کافی فلک با در کج است	شاید بدمی از قوی از ایشان
<p>خواجده رشید الدین محمد وزیر است با همت و عالیقدر و در بیست برده کرد که از اصلاح اندیش صاحب اخلاق و در نیک رانی مشهور آفاق تصانیف از او بسیار از انجمن جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی تالیف و تنقیح گشته شد و عمادات غالبه از وی مانده است لاله روز است رسیده بدقی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدا بنده بوده وزارت با بارت جمع کرده و آخر کار با فاساد خواجده علی شاه وی و پیشش بنید و سعادت شهادت رسیده گویند اخصای ایشان را با فال بر سر و سواد انداز</p>		
بر روی جوخت و سار	بکاز حاصل درش با آید	از زلف دراز تو کند می خنجر
میر رضی از سادات آریان من محال تو سدر کان سیدی که بر الطبع حسن الخلق بوده تخلص با بر سینه کجاست	بگردن عمر فتنه تا با آید	
مکتب بر ترش کشته از دست بدخته دلم		بجوت وصل غم خیز سید
کافر حسین با بدتم بی	درد دل کلام مسلمانی	از زلف پیشان و چشم

عراق عجم

که بر کعبه کند یا دیند و کستان	دو نام بر پیشان شهادت نوی می	دو نامیم بر براه سنسکی
شربت شبنامه باقی کجاست	بزن و قدر خرابیم باسد	سرت ز پادار و شب
وزان می گسند لب زنگی	جهان محالی که حاشا کنی	بندی و چشم و نا شنا کنی
روایع با نامل اند با راست سوی این ز حال و آگاهی حاصل	سرفت از شوق برین با یکدیگر	با تو گرمی خورم اول معشوقم
<p>شکی جوانی نامراد و از فطرتی گری مدار میگردد ز بسده و بواسطه لاحتضنه و تخلص با سر میگردد و اکثر در اردوی شاه طهاسب در خدمت ارتک می بود و از دست ده زنده کاستانی افکند خود را</p>		
اگر کشد کج قفس سبک گزین	و در هیچ باغ نیست بی نام	خدا که بکشد که نال محفل انوار
بیادم بظفر کبری که بیخیزم	اروی و کشتادند از جهان	بخواستن نالی که زنده زنده
گردان از عرض نایب بر روی	تقدیرند که ز بر سر آردم	در تیر غرق حنند بودم در غم
در روزی که خنجر در دم تابید	بمشیت خون نشسته بودم	صبر می گویند در بهمان سخل مغزانی مشغول می بود
<p>و شعر بسیار گفته و خطی در دیباچه داشته معلوم شد که شعرش از جمله دیباچه است با خط و ماغش شعر محال بود</p>		
عاقی که توانسی نشینی	آهس با دل ز جراتش	اصطفا اصدش از قصه زبرد است و سب کلام
بیکه صنعت مشیر لری قابل بود و له	از روز و حال و غم بر کشته	بسیار و بجهت گزین
<p>عراقی است شیخ فخر الدین ابراهیم ز عاق حارث و کاظم واقف است بر حق بحا و معالج قانات را در ارتفاع از مریدان شیخ شهاب الدین سرور روی و بعد از مراجعت از هند و عهد سلطان محمد خاندان در آنجا روح با آس کتی پوست و کباره از قید غلظت فارست و در صالحه در زیر پای شیخ صبی الدین مدنون است</p>		
مخمسین داده کاندرا جام کزیندا	رحیم است ساقی و دم زوندا	عاقی است بر نامراد
عنت بر نه خط عاقی خواهد کزین	چه مصافح صبیح جان کزین	دار طاعت بجزان کزین
عاقی طالت داشت آنهم	برای کرد با شش با سبی	با دیده سخن دل بین با
بر شام که بگذشت از عکسین	هر صبح که خند بر مکران اف	بسیار سخن طو و آتی زینت
نشسته کنار جو حقیقی خنجر	کز خوی من آینه مدالی کند	عریان استش با با طاهر دیوانه ایست از جهان دیوانه
<p>همدان احوالش در باره کتب مذکور و اخلاصش بین العرافه است و غایب شیدا و سوزشش میان اشعار است و در بیان بعضی بزرگان خاصه و بعضی بسیار گفته که اکثر از آنها است بسیار نقلی دارد بعضی آنها اسباب و نیت شد</p>		
کوشید و عینکی بیل ابل	بود و بجهتکی ابل ابل	بوی تو آید ز کی ابل ابل
با من بی آسانی بر یکا استم	این بی جان با بی یکا استم	مکر دور زانی بر یکا استم

سوز و نسای بورد با ما هم اگرستان ستم زده جان مهرمان که هر دامن دین نوازی که داد و نه زده نو لی دار که بیهوشی پستان سبیلان تپان چون بسوزد دل بر آتش چو خوشی می میرانی بر دلی زیت نازده چشمان سر سگ هرات دل جان شریقی سین آن غم که آهیم شمشیری اگر دل و لبه می زود بسی زین کاهل ستم دل از عشق تو جان کوی اگر کوه ساران چینی بلای بلای بلای نی تلم بر دم جزرمانی سپهان از بازی زکری دل راه و رخسار شکست سید و دل با نندی بی سلسل زلف رویت روی هر آن غمی که دارش سر بر سین حکم که در طرف آید	عشق آن گل جان با هم و کربان ما و دست زده جان سوز ز لکن و آتشین عبار ز رخسار و نه زود نصیحت میگردد و نه سپهر خارین نرسان بر خواب کمر جمله کجوس دیوانه که گیت سرمدانی در دلی یکت بلند با لاله ایانی بزارت حکم خون نازده می با لیم شمشیری و نه زود در دلی دل ایامی مردوسته ز بوی سبیل نه چه کوه سبیلانی بهره چوستان چینی که چشمان کربان بلندی و اگر روی تو و رخسارانی زانی و بیکجاری زکری نذر کاه نه راجع خلقت مادم و در احوال شانی کل و سبیل سر آید و بری نه آتش با جان چوین جلای من آن نقطه که در حرف آید	بیشم با بیل شده گلشن اگر بود و بند و زین گرم دست می پرت و سپهر بوره سوزد لکن با هم سایه شمس سیدیم شمشیری برسی ز که هر زمانه در سنی همه داران و موران زود اگر بخورد گل شور و زود تست شکسته بود در غم بهران داغ شمشیری جز کرم غمی سوزد و شمشیری دل و دل بر همیشه چو سوز که می خدایت و آتش دل عشق سبیل چینی ساد میگرد و شمشیری اگر زبان مدیدی و شمشیری اگر در دلم شمس تابنده با من بریدل از کرم شمشیری اگر دستک با پوست سنی مرد سوز و کد زت با قیاس پیشان آن می آن باطلان سایه کند ز رخسار و این هر الفی الف عدی آید	اگر بیل شمس اند ما لاله بر قلم سبیل زده جان بیشم آن که هر زمانه در سنی که قدر سوزد دل لاله سوزد بر آتش شمشیری و شمشیری در سنی ز که کاه شمشیری من دیوانه زود دل سبیل آن شمشیری الی وانی که سر زود سبیل از سبیل و شمشیری بر زود و شمشیری زود نمود که زود که سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل سبیل و غم می کفایت زده جان چو زود دل ایامی دل معیرو در عالم غم و عالم دل و شمشیری زلف آن که در شمشیری خدا زود و شمشیری سبیل سبیل سبیل اگر بار شمس بر لاله الف قدردان شمشیری
--	--	---	---

گوشی شمس بر عقل از سواست رفیع از رحمت خداست مددی صاحب خلاقان باک عظمت بود و سر
از و نغمه شوی خسرو و سبیل تمام بیکر سبیل زود

سجده استایان با این افتاد

خلعت سلطان زین

اور

عراق عجم

زین که خنجر غنچه	خلط سلب و بر دست مینماید	زیر و زین جینس را با زرد	طای و سکه برش زرد و
چینا نش از کمان خورین	بست غمز و داد و خنجر سینه	دو بر مرغ را عبس فراخی	کوچی سال از سال سینی
<p>مجموعی است بر سببش از این اصلش از اسد با در حال بجان است بعضی را پیش پوری و سینه از کمان خورین</p> <p>در پیش پوری بوده این استباه شده و کرده اصلش از اسد است و در آخر سینه و سنان قد و از این</p> <p>براحتی بطن نموده این چند باغی از ایشان ملاحظه و در کیمی عالم نشانی است</p>			
زنان سالن که با سینه مینماید	در سینه زین و علوی نیست	موی و پستی و در چون کوه	این به هزار ساله کار است
و سنان از کوه کندی است	در سینه مریک با در و بیارت کرد	بفضل و بی تعب نمود می	هر طاشه بی زین سینی بود
سبزی صبری و لا که این نام است	چند شب سینه است از کوه	موی بهوی ل نالی نالی	دو کوه کس در سینه نالی
چنانی نام عالم دیدی	زنان در حقیقت نشانی نالی	میر سینه و جرونی در او بل حال سینه است	
<p>در وقت که از این در اولات داخل کرده که برانده صاحب صاحب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجا است</p>			
در کوه سوت حال بود	از بیگت بر کرد و برانده	سری بر نشود دلی برانده	در سینه کوه و فریاد و کوه
در کوه پیشین صحبت کرد	سوزیاد در صمدی در کوه	با در کوهی کا و حق گذار	ازین حرف من این نام است
در کوه سینه در کوه	فلت او در آمد از عدم	و کوه در اصل سینه بود	سرویک بران سینه بود
<p>سفر و کوه با وفات علی ای سینه زینده و کوه در کوه است و در وقت افغان تمام و کوه</p>			
خود از زین مرغ افغان است	در کوه با در و سینه از کوه	ملکی از نالی سندان است و در کوه	
<p>اعمال به آن قدسی صحبت کرده نوال و در کوه مظهری سواد اشغال خوش صحبت و در آن بود و در کوه</p>			
زین و خنجر و کوه کوه	روزیست از کوه سینه	سکه و کوهی در کوه سینه	فانک سینه کوه و کوه
نالی نالی و در کوه سینه	با من زین و سینه سینه	امید کوه در کوه سینه	امسلس با کوه سینه
من زین و کوه سینه	با من از کوه سینه	مهر و کوه سینه	خانکاه کوه سینه
در کوه سینه سینه	مهر و کوه سینه	مهر و کوه سینه	مهر و کوه سینه
و این است از کوه سینه	در کوه سینه	در کوه سینه	در کوه سینه
<p>تفسیر از سواد این مرد نام زین و سینه مصلحت است در حال بجان است با کوه کوه سینه و کوه</p>			
خوش صحبت مصلحت بوده این چند شعرا از کوه	مهر و کوه سینه	در کوه سینه	در کوه سینه
زین و کوه سینه	زین و کوه سینه	زین و کوه سینه	زین و کوه سینه
بلای در کوه سینه	بلای در کوه سینه	بلای در کوه سینه	بلای در کوه سینه

سوانی بن کبیر در افواه مشهور گردیده است و در		در لحاف فلک فله و شاک		چند سیر زو از این گفته لحاف	
باز در قتل خیزید و غیره	بیشتر گفته که مغرب غریب	کجا نبین بر کز با کنی	جای کنی نه من و شرم از خد کنی		
سرخ رسندی کردی از آنکه	دل آزرده مار سحر و سحر	سیرم سر زده ناید و لیکن	کرد که تو یک شب سحر و سحر		
طیغ اشکش مجور و صافش از محبت بر برداست این	کس غمزدل نشسته در بی	استانی بر زمین زاری و در کوی			
<p>دارا المومنین برود از اولیم سیم است طولش از جزایر خال است من و غممش ط و طالعش سنبله و هوش</p> <p>گرم بایل با عهد است و آتش از قوت و اگر از خاک نیکو در آنجا عمل می تابد و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و الحی</p> <p>در آن باب صاحب تحریف اند و اکثر عیوس از آنجا ولایت ایران می زند و باغات نیکو در محل تعفت دارد و میوه</p> <p>مناز در آنجا و اوست و از شعرای آنجا که نظر رسیده منتف اشعار ایشان</p>					
جای ماه بیست و یک	العلم از عهد دینی	اول نقد بگو توانی کجا	ادامی اشکش سرگون	شب فراق تو بهیستم کردم	
<p>در افاطع هر بند و ستمان رفت و در آنجا در کمال صلاح عبادت مستعمل بوده و در بند رسوبت و ادب عالم صورت کرده</p>					
گویید و سحرش در آن	که نماند با کهن غمناکی	ای و نور و زنی که بریم و برین	دیوار بر زنا بگر بر روی		
ز شوق ما در سحر شکسته که	اولی که نیست نسلی و در آنجا	اکسی در ولایت نمرود بخت علی اوقات میگذرانیده			
<p>و ما برات سحر کرده باز بوض سعادت فرود رسیده و فوات یافته این اشعار از دست بگفتند و در</p>					
سیر و توجیزان کسان	مغربی الطیرند بنزلت که	نه تو رخسار لب زده تو	لمبت لب که زه تو نام بدن		
شکر که در تو نم نمی دید ترا	کی با صحت سی و زده تو	ماه خیزت و کانت است کن	روی خوب تو زده تو		
در جهان و چیز دشوار است	که صفا کردن می شود پس	ماز عاشق بر فاسق مثل	عشق خوب بدی و نظر کنی		
نوع صورت بی اشکون	سهانی خلیه و کدلی بر	ایضا زاده برکت شعز و ملاحظه	اجار همان		
تونی در دل خوش چون بگری	که در دل بر چه در می	<p>سید جلال عضد در یزد و نارت آل حضرت</p>			
<p>استغال داشته دیوان و گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد در یزد و یزدی بوده که سید روزی محمد</p> <p>سفر کتب در آمده و دیده که طفلی کتابت مشغول است پرسید که این کودک کیست گفتند سید عضد است و از</p> <p>ناصبتان طفلی فرستی تا چه تو دارم معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهترین تو سید مولانا گفت اگر قلم را</p> <p>نیز است گفت قلم را کش که نیز است گفت هر کدام پدر مشمول تراست گفت پدر منم که کدام یک دارد و سحر</p> <p>آنگه وزیر سلطان باشد محمد سطر حسین و کرده سید جلال با اطلبید و گفت چیزی نویسی که خطت را تا شاک</p>					
جلال این قطعه را بریده گفته و نوشته است و داد		چای چای است که در سحر		صلی با قوت شود سحر	
باکی طعنت اصل که	سیرت کردن مقرر	با من این چه صفت	تربسار تو که خورشید جهان		

عراق مجرب

متوجه نظر احسن و بیانی شمر و قابلیت سید خیر مازده سید عنصر گفت که این میر قابلیت زیاد دارد و مستحق تر است و هست لیکن چون سواد و وی است از زبان مردم اندیشنا که در تربیت و انضام کهن ده هزار درم باو داد که در کسب مال گوشت و سید حلال بعد از آن کسب مال آراستند از سینه و از دست سیر خیرین و کمال			
سخت بر است شب شب	با دریا بزرگ مسیح گفتی گفتم	از که عملی باشد و گفتن تواند	شب تا سحر ناله و صحنه بماند
از ناله بشنو قصه او در نه حاصل	پیغام که با قافیه و گفتن تواند	و یاد من از دست سید است	در زمان لربشر در همه شهر نشا
گفتم قدیمی نمکند بر عبادت	مردم و کسی سینه با تم نرسا	گیرم که با او حال کجوم ترا بگویم	نور در دل سینه و امانت
میر خیرتی اگر او فاشش بجایت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته و او اش ملاحظه شده این اشعار دست			
حکیم مشیرم ز وفای با سید	از سکه بر و فایم بجاود	استظارا و بسکیم که از دم سینه	تا امید بیای بعد از انتظار
کجی بیت نهانی صد سال کرد	کردم غم فراق تو مر که امان بود	در شایخی خانی ز کجا چشم بود	چون صید که صیبا از کوه کوه
اگر وقت بگذرد مرده بودم	ز دست حق جان ده بودم	سوالا ما استعجلی از امان آن و ما راست کلمات	
صوری و معنی آراسته در لباس قوس ساریت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشرفین کرده چندستان رفتند بی درانجا که زاننده و بعد از آن سال که معاودت نیز کرده بود در آنجا سفر جنسیت را اختیار کرد این سفر			
صحبت از همچون سخنان کمال	ز یاد او خوش باشد که این سخن	رامی امش قلی در آن بده میر ترا شی میگذراننده	
قطعه از سماع شده و بعضی هم قطعه را با هم میرد الهی مذکور ساخته اند از دست			
می لعل از جام ز خورده	ذائقه آن روم بر شور خورده	و دیوانه با سیر خود روم	بر حال در شهلا و از دست
کجی زاده چیزی که خورده	ملازماتی از در زمان شاه عباس صفوی بوده و کوبیده دیوان خواب را نامی		
خواب گفته و نظر اید شاه عصر رسانیده که دیوان خواب را جواب گفته شاه فرمودند جواب خدا را چه خوابی است			
ایزد کلید و در دست گفتم	اینگان سینه سید که در گفتم	حکایت ز قدان رد و کوبیده	با صیبا که کعبه باو از کند
سألت مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر سینه و ستان رفتند در آنجا روانه مغربت شدین و در آنجا رسیدند			
جوانه میر میرا امید هست	ز دست بودن مال کجوتی	و ستان بر ستان کجوتی	اول از باران و در آنجا رسیدند
سعی آمد و کابلی است در در فن نقاشی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از دست			
کس سینه که خاتم دل برین	این چار کجوتی خوش آید	باز مرسته ز نور صحرای کعبه	حیرت چشم ز لجا کسی برود
عشقش سر بر سینه بجز	مهرت عارضی است کجوتی	عشق در در و نور مهر نور	باشید و در شو با ما این شو
زین شسته خار و ز کبابی اند	زین مرغ تابه نه جرمی اند	ز جاب عاریت کجوتی	پوشیدن سندی با سینه
شعری است بر آنجا که از امانت سوالا ما استعجلی از امان آن و ما راست کلمات			
خواستم در وقت کبابی			

شوقی از عهد جوانی نازمان پیری غیر عاشقی نباشد و از طلاست پیر و جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شهر و ریاض آن			
بسیار سیل نواز بر طرفین	که جهان کند و توان بگویند	شوقی نمود دست عالم دلی	بابی که نواز دست سحر برین
سینه هم در جسد شد از دم	زندان که مرغ نام در عهد	عشتری از سادات نیرد و خط استعلی را خوب می نوشت	
هنر اعدا از اشعار و منتخب و بیت شده و در حبس	درباغ و کوستان شوق	تصنیف کلام و صنایع و کلام	کاشانه ای پر سخنان و سخن
در نیکو مردم عاقل نماند	انفال ظاهر که باید که شستن	دلی که سبب نماند دل اندر	بجمله دوستی و بیانی و سخن
تصاویر در معانی که صد هزار بیت گفته و حافظ شده و در کربلا هم سرگشته و شکسته و عاشقانه که کلمات و کلمات			
عیاش کوبید در شغل نقشبندی نماند و روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و مجرب و معلوب بوده			
و از غریب امور این که کوبیدهای چند در نام خانه آوده شده و با سخن در بیای خوان نعمت او فایده و بکنگنه			
مقصود ایشان بر دوازده مکرده و در سنده در دارالعباد نیرد های روحش عالم قدس بر دوازده در جمله علمیه در			
بجایه کسی شهرت در سخن	بجایه تر که نقشبندی سخن	زین بر دگر کسی بل سخن	بجایه کسی بر سر در پیوست
کاتب کلامش در دایره و شور و تکریم است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این شعر انتخاب شد			
دلی نماند از آن که بگذرد	مشکل کسی نبود در کار	ترسم که کند محنت بجز بکار	بجای که تو هرگز نبری به عالم
کسوفی در دایره شعری مشغول و مجال شعری نمود و در وقتی که شعری نیرد بعنوان خوش صحبتی هوشیار نعمت استیزی			
میکرد و اندو شاه نعمت اند نامی از حضار که از خواست کند کونی نیرد مطلع شاه ظاهر دکنی را تعظیم نموده عرض کرد			
در این وقت استوفی و هر چه میخواهی کن بعد از خواندن شاه نعمت آمد بنا بر اصلاح وقت از گناه یکی در گذشت و عفو نمود			
شاهزاده از بی بی بی بی بی	برون ساگر شده امام مشهور	باجو بگویم و نایب فایده	با کشته میشود و تو بنام مشهور
مولانا موسی حسیمن وجود سعادتش در انواع کالات بکانه و با خواص استخوان و با علوم بکانه و در شعر و رباعی مسل			
نام داشتند و مومن نیز مخلص میگردد و از تلافیه ظاهر از جان شیرازی بود و این چند رباعی از دست بد بخت			
توان بخند رسید از علم کاتب	بخت نبرد راه با قلم صوب	در معرفت خدای حکیم	چون جاده سبک گاه دوا
مومن بی نیست کسی نیست	درین طرز دل جل نیک بخواست	بچند جهان بی خود میدانی	بچند جهان باش که میدانی
دایه سپید کافیا است	نمود جو علی کو بری نصد	خورشید کوی بر شود کلاه بلا	گر عکس چه ماه در بخش
یک لطفه و یاد در این	کس نماند که از دل آوار	شیرینه و ناصح که دار و کلاه	حق کی جسد زار به من
قدم کند و جود ز بسوی بری	در هم شکند صورت شیری	نغمه که بگذرد پیری برک	چیند دم گفت پیری بر
دل صیقل آن چه شوی و کنی	جان صیقل شکست ز در این	التصنیف شکست از صحنی	رنگ از طرفی و زندگی از طرفی

عراق عجم

شهره خامه از کتاب استکه در شرح اشعار شعری فصاحت شعار و مرز و زمان بلاغت آثار و لایحه فارس
 و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدوده است از یک سمت ببلق عجم و از یک طرف ببلد
 کرمان و کج و کرمان من لعل خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و در الملکات اکثر سلاطین سینه و بیان و لیکن
 بوده و قلمی است که در مغرب نامی منزه دارد و کویند و اصغر اول جانی است در و بار ایران چه کرده در عالم نباشد
 و کوی مرث بانی آنجا بوده و سالها است که خواب شده آثار همیست از هماری و تقاری از عمارات آنجا باقی مانده و
 شعری آنجا شده بیشتر مثل ابرقوه و سبهان و داراب کرد و شوش و شوشان و شیراز و کازرون و لار و نواح آن
 بهر طرف نهی و شسته شود انشاء الله تعالی ابرقوه از اقلیم سیرم است که در اول حال آن شهر بود زیر کوه ساسان
 بودند و بعد از خرابی آن در صحرا مانده و آن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد کویند وجود زیاد و بر جبل
 کرد آنجا مانده تا مدتی و العلم عند الله میر بر بیان از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مردمان
 فاضلی ساکنانی است این بیشتر از دست و دل نشان خاک شسته که بر عالم که هست زما و کسی بخاک بر
 سبهان از اقلیم سیرم است و هوایش در کمال حرارت و معدن موسیقی منازد در کوهی از حوالی آنجا است مشهور
 است که کتاب که با کثره در سیرم شخصی برند ملاحظه از اهل سبهان است و این کثیر از اول ماعدن یکدیگر میوزانه مانده
 خواهم خواست از اهل کرمان **طلا فاحس** که کویند در کمال شکستگی و ابلت بوده این یکت شعرا ز دست بخت
 با نادر شریب عزیز و خوشی چرا **داراب** آتش دگری سوختی چرا **داراب** سیرم از اقلیم سیرم است و داراب
 این زمین معدن یا آنجا ساخته هوایش گرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از حوالی آنجا موسیقی پیدا شده و بر
 بعد از آن تاریخ فلیل موسیقی عمل می آید عالمی **احش** از اهل داراب بود در می خوش صحبت بوده همیشه در سیراز
 متوطن بوده و اوقات صحبت میکردان سببه و در سنده ازین عالم عالم دیگر رفتند از دست و دل بعضیا

دارابی که غیر از این جان بود	اما این جا ز دست کوه بودیم	آن که سرخ جاده و زمین بند	با این قدر کیندلا اثرش شد
سنگ تیر میوشل مانی آید	سک و نیلم و جوی فانی	گرد و غبار و خاک مفا	شرطت بر پستان سیر طاقا کرد
نه کلاست بلکه ز حسان کجا	مانسوزد عالمی آبی برش	آدم ز سر جانت بر خیش	سواد آید بر حجاب از خالق کوشش
شرح سوز خود که می آید	اگر کویم دل که کویم نایم	اندی دیگر می زخمی از این سر	سبک کلا آید می خوی از کوشش

شوشتر از اقلیم سیرم طولش از هر جهت حالات و عرضش از خط اسواد هوشتک مبتدای بنامی آنجا مانده
 و بعد از آنکه او را در شیراز بجان نهد به عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی با سبب کوارنه ای آتش فذیه غلیظه صخر
 نیست و اهل آنجا از فاضلی و ادانی تفریب نشاء انگیزی هوایش از اوقات شغول همیشه و کلامی میباشند
 مولانا رازی در اوایل حال شیراز آمده در آنجا اعتبار تمام یافته همه الامر تفریب اندکی از متوطن معشوق یافته

از آنجا که طبع او از آنجا که با جوانی جوان شده عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از دست بخت
 زده می تابد جهان ز دست بخت **سپاس** این شاعرانی که در این کتاب **مولانا شرح الله تعالی عنده فی تفسیر خود در حدیث**
 یاد کرد دنیا و شاه محمد احسان بسیار فاضل و ملاحظه **بیشتر خود از خود شکست خورده** **که نیندادم شیشه نیر شکست**
 مناجاتی که در آنجا بسیار **شاد می شکست فاب میا** **دار العلم شیراز از اقلیم سیرم خودش از دریا خال**
 هم در خوش خط است و محمد بن یوسف تفسیر از در حجاج تاریخ بنامه که چارچوبی بطالع سفید آنجا دنیا
 نامه و در عهد عضد الله و در دولتی آبادی آنجا محمدی سید که لشکر باریه محل توقف نامه در خارج شهر بنای کارخانه
 کرده که موسوم بسوق الامیر است و مصفا الله و در آنجا اخصا کشیده و لیث صغار سیرم طابع عین آنجا
 ساخته و آنش از قنات است و تبرین قنات قنات این قدرین من مرید است که خواجده حافظ در جشن گفته **و**
شیراز است که آنجا در جشن **عیسای آن خال رخ بخت** **و بهر شیش از حرارت و برودت بل اعتدال در مردمش ازین**
 و آنرا در داخل صغیر و شیخ کبری الی عین و صاحب کسب و با آنکه داخل قنات کرده هر روز در خایه و قنات
 سیریز و بعد از آن در از منته متوالیه بخت نصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اهلان علی مجال آن لده فخره راه یافته و
 عهد لغزبان و صاحب الاوغان خود بویران استخوان بارودی شکم و در آنجا ساخته و خندقی عین کرد شرب و اخته که چهار
 سنگ است کرده و عمارت عالی در آنجا بنا شده و کوبه هرگز نیز از وی خالی بوده و آن سبب آنجا برج اولیا گفته اند
 و فاش از امام زادگان کرام مثل احمد بن محمد بن موسی الفاضل صلوات الله علیه بر قد اولیا می مقام است مثل شیخ
 عبد الله صغیر و شیخ و در زبان تعلق و شیخ سعدی و خواجده شمس الدین محمد متخلص بحافظ و اشال ایشان است
 و شعرای آنجا بنظر سیده نوشته میشود این فصیح از فضلا می آن خود و از نجای دیار فارس است و در زمان او عهد
 میرده فتوی محبت نامه گفته که خوب گفته این امری آن قلمی **با فاد و فخره بنشینم کردی** **لی موسی ولی در دهر کردی**
 این برتبه شرفان در دست **اما بجز دست جنت کردی** **اشیر امش شغیا و از زمان طفولت از علیه میانی بخاری**
 شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق متأخرین دیوانی نام کرده در هیچ خیالات است
 و بلند دارد و میرزا نجیب خان صدر را بجز کرده در آنجا خیالات تازه دارد این بکیت نعره دوست
مولانا ابلی سر فیضی می آن و سر فیضی می خندان و در فزون شعر در کمال صامت و تصاد فیضی در مقابل تبه
 ذوالفقار شیرازی و خواجده سلمان ساوجی در مع امیر علی شیرازی گفته با نبرد و گفته و صاحب دیوان است
 فتوی تمیز و در بحرین و ذوالفقار گفته الحق در کمال صعب است و در نظر فقیر این صنایع ربعلی بجا من شعر می که با
 تغییر حال مستمع است که غرض قلم از شعر آشت ندارد و با بجز شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت گفته دیوانش نظر
 رسیده که نیکو کرد وفات فرودی نادر و فقر و مسکنت بوده و در سن شصت و در شیراز وفات یافته و در مقبره محرم عالم

فارس

خواهر حافظ شیراز چون کردید و گمان کف فی شهر کسند این اشعار از وی منتخب و در مجامع فاد و اصبحتا

ما چنین بود که بار رسد بر سر خط بیا من با صبر در از خود از خط	که در تیره و اگر دل نطلبید یا تو که با که امی صبر بر خط	با در زمین که نمدی سر خط با درم ناید که نمدی سر خط	بجایه حافظ داشت سر خط عاشق نبرد که نمدی سر خط
گر کشد خمر نه در کف کن است سوی که روم که نمدی سر خط	پد کند با کشش که میان روی که بر چشم که نمدی سر خط	تا به که کشد که نمدی سر خط عجب که شمع شوی سر خط	خوش صبر و دلم که نمدی سر خط من آن که کسی از برای سر خط
بجو چو شمع که نمدی سر خط دو نکته فیض که نمدی سر خط	خنده و جسد که نمدی سر خط خورسند که نمدی سر خط	خوش که شمع شوی سر خط گر من ناید که نمدی سر خط	تو باشی من شرم از زبان سر خط جان که خاک شمع که نمدی سر خط
در سایه سرو سخی شوی سر خط سعدا که از جو نمدی سر خط	منطی عشق چون نمدی سر خط از نور چو آبی نمدی سر خط	گویند که باغی بی نمدی سر خط شیرین و آستان نمدی سر خط	سیدم که سیکرم شایه نمدی سر خط تا کی سجد و نمدی سر خط
چو بار رخت نمدی سر خط	دوام علم نمدی سر خط	پروگوشی نمدی سر خط	پروگوشی نمدی سر خط

علاوه دوانی درین از فرموده ما رایت نام نمراد و سکینه و هندی نامن است لکن و چندی جوانی عاشق شده و در زبان
دل معشوق از در نخبه و جسمه لاله صبح نهماسیده و در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی در قرن ششم سانی با
در کوه چو کشتی فایز نمدی سر خط

بسیجی آتش با سخن طبع مردی لطیف طبع خوش خوی بود و سماع سنگ درین به شیخ بن میر است و شیوه های طبع در سنان بن سخن مشهور است که در بنام سنور کج کفین دارد وصف طبع صبار کرده در آن عالم شعرا می خوش میکند و ضمیر	مصارف نوحه حافظ و غیره کرده چند بیت از دست اول چون ز درون نمدی سر خط	کسی پان بگو که سر خط اول مطهری از زبان نمدی سر خط	آیا بود که کوشش نمدی سر خط تا در کتاب نمدی سر خط
پور فریدون مولدش از ولایت فارس است و شمس چون خاکش پاک و طامش چون دلتش در ذناب عار نیست و مجرب است مرشد حافظ از طریق سخن پر دانی تا سخانش بر زبان رازی چینه بیت از انتخاب و نوشته شد	بر کس غایب نمدی سر خط عجب که نمدی سر خط	کس نالی نمدی سر خط خورد روانی نمدی سر خط	که در آن نمدی سر خط یاد آید نمدی سر خط

پد که لعل با شش نمدی سر خط عزیز مردی در نام نمدی سر خط	دوام نمدی سر خط فغان نمدی سر خط	بسته نمدی سر خط حقیقت نمدی سر خط	که در نمدی سر خط دشمن نمدی سر خط
بسیجی کشته خوری زبان و راست دنیای که مراد اقرانی نمدی سر خط کسین قرین نمدی سر خط	نغمه نمدی سر خط	نغمه نمدی سر خط	جان نمدی سر خط

فارس

بشیرتبه و ناله شریکین	پرسم همچنان طبعت کجاست	سبانه درود تلخ و در پیش کجاست	از خواجه کوی و تعبای کند و نماند
<p>تختی نام همیش میرزا علی رضا صاحبش از اهل اردکان فارس است پدرش از اقایین آنجا بوده و خود نظر حضرت شاه در اقلین عمر خاسته در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد از آن به بند کستان رفته آخر آن امر مراجعت کرده در ایران فتنه معلوم مشغول و بین اقامت محترم بوده شعرهای از ایشان ملاحظه نشد که کار کسی آید اگر چه عداوت مشایخ شعر آورده چندی از غنوی که در وصف سرای می محسوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود</p>			
یاد زلفی موختن در یکم	بوی نسیم سیده خاکسرم	گر کس خشمی چو در روزگار	صد بر زبان تسبیحش در گزینا
زلف کاکل سبیل گلزار جلوه	ساق و ساعد باری دیاری	صفا را در دیده در بر چرخند	طرح لوح سینه او بختینند
<p>تسا استنسی میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از دست و ده اشیا</p>			
جایگاه و فن چو عاقل و شکر	زنده در یاد و عمر در کلام	اگر تری بختش و شب لودن	دل اسیر بادیم به کیش
<p>خواجگ محسن الدین محمد حافظ نظر کلمات مغوی شاعری و در مرتبه ایشان است بیات دلکش و اشعار خوش انتخاب نایق ماستان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام بسیار عاقلی است که در کلمات چو کشتار است و این است و کلام چو کسب شنبه نشود همانا واردات فیضی است باین جهت از بزرگان لسان العیب لقب یافته عرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالکت مجدد و خواجگ مشارالیه مجدد و سالکت است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اهل ایران مسلم علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اگر اوقات صحبت و بیان خواجگ حافظ بسیر سیرده و مفاصل او تخطات عالی و ایهات و لادینش عالی است ریاضات کشیده نامی از ساغر مراد چشیده و در آن آل مطرف بوده طلعا اعتقانی نیز عارف دیگری کرده با در ایشان مصاحب و بیاسس نظر تلمیسی بوده و در وقت ورود او میرزا نور کرکان بشیر از قتل شاه منصور ظاهر در جرات بوده خواجگ را احضار کرده گفته که با آنکه من اگر نمی از ربع مسکون را بعیر بشیر میگویم که ام تو هر وقت بجا را از آن فی الحقیقه وطن با لوت من است سندی عالی بخشیده خواجگ بدیه گفته که ازین غلط بحث است که باین نفرد مسکت میکند نام امیر افشش آورده او را بنوازشات خردانی در یافته و سلطان احمد جلایر نظر بر خط اخلاص مکرر از بعد خویش او را ک صحبت خواجگ کرده و از او الهامس قرن بعد آورده و خواجگ نظر بهمت بلند در ویشی بران حشکی و باره شکی قناعت کرده از شیراز حرکت کرده از قرون شعر مسل قلی بقرلی سمدانی داشته بر چندار باب تذکره از جناب خواجگ بعقت اینکه نام کلام بسیار از انتخاب سید استندونی معتقد چنان است انتخابی کرده اما کترین بی ادبی کرده چند قی بعنوان نمین و تبرک از کلام بجز نظام ایشان در برین سال قلی داشت وفات خواجگ در سنه ۹۱۰ در حدود شیراز بوده و در مصداق خارج شهر مدون و تاریخ وفاتش را خاک مهنی یافته و در زمان که سلطان بزرگ در شیراز را مشهور کرده مولانا محبت استغالی که مدتی سلطان بعد عطار تی در سمرقند از شیراز انوار خواجگ ساخته که حال هم موجود است و در از در محله تبرک</p>			

<p>بیا که برگ کفایت و زود و در غایت بهر کس نشانی از بی نشان بر شاهان سخن تیرمان می شود شبه تیغ اگر کسبت کند نه بر چه بر زود و نه بر کس بس که کردیم درین بر کانا نوشن سبکس آری با صبر روز وصل و دستار این و با ماز خاقد جهان پاکت ما یاری نه کس می پذیرد از عشق سپردند و امید این نمط شسته اند روی جانان بروانی بد خود برین کس مرد و پیل که میسی نفسی می از بر وقت نبود و کس سراج بیجا کان هرگز نسالم خند بار جهان بگرد آرا در عهد به مردم تیغ بر کس دلبر شاه و طفل استادی واریانی بر تن نیست اگر تریب دوری چه فشان نمزم تو به کوه نفسی مرحله با فریخ رخ و خند عاشا کس بر بوم کل تک روز عیدت سن برود و برین</p>	<p>لال عید به در تیغ پاس خیزد با او نشان شوی و خطه خون سیا و ستم رسا حد سانی نه بود آینه سازد سکر باد و کتان پهلوان نرسد به زود و صبح باد با آن روز کاران ای و برین از دران دوستی می آید و دست چون بر شای لرزه جان چو در سلیقه با سب را از این پرده و سانس که زانفس خشنوی یا در سالی بسیار که با من هر چه کرد آن گزاران من این بود و نه خود ابد کرده بخت زارم و در شرح خوار است باشد ازان ناه و لغتی باز نویسن سید خیر مقدم چه خیر سلف عشق بریزم که در هم حاصل می</p>	<p>معلم اصل با او شغلات دیدم آن چشم دل تیغ شیطانی که و شب زار صبری فرستد چو باد این نوشن بود که من آن کسیدمان گرچه یاران فارغند ما و شعبان سراز و همچون تیرگون مسلمان مراد حق برسد ز چو کز در فایز غمبار خبر سل این باغ سوریل حکایت که بود هر چه بر کوه که بمع خوی و فارس بر آن معلم این می این کفایت سرخ دست پسین نفس کو یک صبح بیر کیشش</p>	<p>فد کس خرد و او جان بیخ آتش ز کاسه شمشیر سرخش آید که خورده و نامسب روی که گاه بود از می سنا از نظر شب عل کشته که باه می که زبانت حالی توفیق مالی شنوم که عشق روی سوز خدمت ز عیب بکس برده حل درانه کوت مدام دست با کوه که می خور روم برده آن مجتهد نفت بر سینه</p>
--	---	---	---

زلزالی از ساروان بر لانا اهل است در او اهل حال بنید دستار یافته و در اکثر بلاد مسند بعشرت گذرانیده آن

اللهم زدنا من ركبها وفات بافت از فتنه بخارا و سنه اول **میرزا محمد بن محمد** **عشق باجان** است میرزا محمد

پس از آن باجان محل **میرزا** **آقا باجان** کارخان دار قدس **حاجی زمان** در شیراز کشت دوزخی میکرده آثار در دست

بر او حیات نجیاس آن دولت در دستان او نشسته صحبت سید اشرف اقبال تبریز است اول عام طوارخم شهابی

به وفور یافت برآمد **شیخ مصطفی الدین المصطفی** **شیخ النعمان** **شیخ النعمان** **شیخ النعمان**

یکی از اهل آن اربعه حکمت فطانت و بلاغت است و در علم فقه از زمان ظهور نظام فارسی و زودن کسی نیامده که از وی

صوفی قوی و نویسی بود وی و این شیخ بزرگوار منصب استاد می توذکرت خویش آنچه از او صاف ظاهر می و باطنی

زاد و او با کالات نسوی و منوی او شرح و غیره از وی و از بسیاری از وی خود بود و چنانکه جناب سیادت آبا شادی

سید علی مستغانی پیش از این بر او استخوان می که در هر فی از فزون خود می در کمال مهارت بوده و خلاصه این فقیر

عوی در این اندیشه بود که نظر انقلاب زمانه را در نگاری مثل این زمان به استمدان تکست و نظری می تیزی علی

و نمی بر فزون چنین خوش گذشت و اما آنکه در نگاره دیدم که همه از معیان نظر که از محمد بکر که همه در این

برستی طبع ایشان بود و بیست سوال ز حال سعیدی و امامی بر وی زده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند

هر که من سعیدی بامی **بهار مطالع شکر آفتاب** **بهار مطالع شکر آفتاب** **بهار مطالع شکر آفتاب**

ان بخش پسند نه آثار باب خود صبح فرموده اند هر چه امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعار است که بهیچ وجه

الوجه با سپردن که از نسبتی ندارد بلکه بعد از سه نقری در عرصه مشارکت ایشان نباشد فقیر را درین خصوص در وقت نوشتن

آنکه شیخ نظیر با طر فانی رسیده عالی زلفی خود در ری **بهار مطالع شکر آفتاب** **بهار مطالع شکر آفتاب**

در این با صفتی و کسری **استخوان و محب بکر سنگ** **کونید جناب ایشان در طریقه سنگ که از میدان شیخ شهاب**

الدین هر روز بیست و هفت شاه سرفندی زشت که جناب شیخ با سعید در سال هزار و سیصد و هشتاد و هفت سال تحصیل

علوم و بلا و تفسیر بر او شده و سی سال سیاحت مشغول و تحصیل معارف میکرده و سی سال دیگر در خارج شریاز در تفرقه که

در وقت دارم بر باری میر غمزه و سرچ فاضل بود و عبادت که در آن زمانه در میان اهل علمه لذیذ به خدمت شیخ می آن

بعد از صرف تمهید در سوره بناده از زلفی او بخی که عا کشتان خاری کش نیز در وقت عمر از آنجا آزار دهنده بودی

کسی نیست همچنان صورت خاد کشتی چو در بار سفره رسانده دستش در بر او اشکگت مانده فریاد زود که ای شیخ فریاد مری

شیخ فرمود که از آن خار کستانی نشان فریاد رحمت دستت که و اگر از قاصعان طریق با زوی فومی و دل محبت که و کجا لعلی

و الهی ناله و آرمی و عا کرده تا کس فاضل است که بنده شخصی از عباد و سیر از خواب دید که جوشی و خود نشی و در شیخ

در بیان روحانان فاده و در بیان شعری از شیخ زفره میکنند که این بیت سعیدی بنسج و تبدیل بیک ساله حکم بر ما

فارس

<p>بعد از بسیاری کجاست شیخ آمده در کتبش این شعر مرقم و بعد و عالی دارد و</p>		<p>از کوهان بنبرد نظریه</p>	
<p>برودنی در قریب مرقم</p>		<p>عابد مذکور مثل خواب سطور شیخ را بشارت بخشیده است و دست کرده لطیف کمال او را</p>	
<p>از قایت شدت چه حاجت اظهار گویند در وقت سیاحت و اردو بر برگردید بعد از استیقام عالی حواله به امام مسلم شد که او را میری است در غایت سیاحت و نهایت ملاحمت و در محافظت آن از عمران سعی تمام عمل می آورد و چنانکه او تمام حکومت میرد شیخ روز بعد او تمام رفت و در کوشش می و بعد از دور و در خواب و خواب زیاد و آن نیز مرقم خود را در کوشش که پیش چهار روز و در خواب را از دیدن او ناخوش است و خواهد زد و در پشت سرش باشد و از شیخ پرسید که از کمالی دور در روز قدمه با سالی شیخ و برود از خاک پاک سبز و با سخنوران و مسازم گفت سخنان قدس شیری در بیولا از سنت شیخ شیخ بدید فرمودند خلاف ولایت پاک و این نیز بی از سنگ کراسه امانا غاسس آن بود و چون گفت محبت است که شیران چون کونین غاسس موند و شیخ و نمودند محبت ترا بیک کون تر زبان چون و مان این غاسس و از اخلاص خود بارین شیرناک از شیخ پرسید که از تمام در شیر شعری بخواند شعری بودی درین مقطع غزل خواب بهام با جانند و</p>			
<p>و میان من و دل از تمام کمال</p>		<p>دارم چه که از تمام زبان جز</p>	
<p>خو که گفت جان میکرد که شیخ سعدی استی و الادی کبری را</p>		<p>یادانی بن محاد زات نیست شیخ و بودی خواب دست شیخ را بر داده و خواب داده و زایر شریف و سنگوس شیخ شرف</p>	
<p>ساخته با اتفاق کانه خواب فرستاده چندی در خدمت او بودند با یقینی گفت معترض درون ایشان که در نظر رسیده اگر کما این است که شرح کتاب ایشان نوشته شود دیگر جنبه معنی که از هر یک قصاید و غزلیات و فتویات در مباحث و نریات که در نظر هر چندی تمام و قصاصی الاظهار دست بکارش آن شب بخش این سال کرده و در از کلمات متروک است که چه درین سال از همه را شجری نوشته شده و این طرز از گلستان نوشته شود از چندی پسین که نیک است کتبت و در بحث محبت یک بحث که بود و داشت و بدینست که در دو هست و مرقمات حکمت بر شش مرقم ابطاله کاستان است غرض فخر شیخ در زبان سعدا نامیک است و این عیب سعدی تخلص میکرد و در شیران</p>			
<p>در شکر عالم باقی فرستد در عهده خود مرقم و زیارتش در دوی شتابان شکار از دست</p>		<p>وز نیست</p>	
<p>سعد عمل قومی نیک است</p>	<p>در سواد کلامی از زبان سخن</p>	<p>کسی نیست که در دست آن</p>	<p>نوشته و به کس من گویند</p>
<p>که باغ به بار دوستان</p>	<p>که نو و بی خود استی و شکر</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>طبع ما را در شیخ</p>
<p>سج زرد و خاطر هیچ با</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>سین و کلاه خاطر جیب</p>
<p>نخا ابر کس از این خند</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>و کربا کند کعبه سید</p>
<p>با عناده فاصله چندان</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>خوش عشق سرانی بنام کس</p>
<p>چو دیده در دودن است</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>که در کوه و در دست آن</p>	<p>چو از قافا ساید و در کس</p>

<p> و کز بلی کی سده ایمند سکا سال و کز طفل بودی شیرخوار کار سحر سیدان مرد کار سکا خاک خاک کشش خاکش خاک تخت صفت از سرش کز سرود جای گل با شمع جانی جان کعبه بر آیم نیست ذکر آید بها دهم کس سید شریکین صوم بر بیف کل یون در ویشی استیاری بر آید کجا نوبت مد کوی کعبه ای کعبه ای این جرم خاک را کز تو زهر زهری پس کل در زمین طبع محمدا حدیث بر برین کس نشانی کز حدیسی که شد و نشانی کوه استخوان حرد و کوه نورانی سل سندان من طبل انبیا نوزده آید در دانی که در دانی مغزی زنی زنی مغز انکس آبی دان سکونالی طبعش کوی کوی کربک زار چه شکست کعبه ای لیل الا سری نشانی از بر بار آمد از حبا با سخن میرو داند در حبا حبیب من کز دید استانی </p>	<p> و کز بلی کی سده ایمند سکا سال و کز طفل بودی شیرخوار کار سحر سیدان مرد کار سکا خاک خاک کشش خاکش خاک تخت صفت از سرش کز سرود جای گل با شمع جانی جان کعبه بر آیم نیست ذکر آید بها دهم کس سید شریکین صوم بر بیف کل یون در ویشی استیاری بر آید کجا نوبت مد کوی کعبه ای کعبه ای این جرم خاک را کز تو زهر زهری پس کل در زمین طبع محمدا حدیث بر برین کس نشانی کز حدیسی که شد و نشانی کوه استخوان حرد و کوه نورانی سل سندان من طبل انبیا نوزده آید در دانی که در دانی مغزی زنی زنی مغز انکس آبی دان سکونالی طبعش کوی کوی کربک زار چه شکست کعبه ای لیل الا سری نشانی از بر بار آمد از حبا با سخن میرو داند در حبا حبیب من کز دید استانی </p>	<p> و کز بلی کی سده ایمند سکا سال و کز طفل بودی شیرخوار کار سحر سیدان مرد کار سکا خاک خاک کشش خاکش خاک تخت صفت از سرش کز سرود جای گل با شمع جانی جان کعبه بر آیم نیست ذکر آید بها دهم کس سید شریکین صوم بر بیف کل یون در ویشی استیاری بر آید کجا نوبت مد کوی کعبه ای کعبه ای این جرم خاک را کز تو زهر زهری پس کل در زمین طبع محمدا حدیث بر برین کس نشانی کز حدیسی که شد و نشانی کوه استخوان حرد و کوه نورانی سل سندان من طبل انبیا نوزده آید در دانی که در دانی مغزی زنی زنی مغز انکس آبی دان سکونالی طبعش کوی کوی کربک زار چه شکست کعبه ای لیل الا سری نشانی از بر بار آمد از حبا با سخن میرو داند در حبا حبیب من کز دید استانی </p>	<p> و کز بلی کی سده ایمند سکا سال و کز طفل بودی شیرخوار کار سحر سیدان مرد کار سکا خاک خاک کشش خاکش خاک تخت صفت از سرش کز سرود جای گل با شمع جانی جان کعبه بر آیم نیست ذکر آید بها دهم کس سید شریکین صوم بر بیف کل یون در ویشی استیاری بر آید کجا نوبت مد کوی کعبه ای کعبه ای این جرم خاک را کز تو زهر زهری پس کل در زمین طبع محمدا حدیث بر برین کس نشانی کز حدیسی که شد و نشانی کوه استخوان حرد و کوه نورانی سل سندان من طبل انبیا نوزده آید در دانی که در دانی مغزی زنی زنی مغز انکس آبی دان سکونالی طبعش کوی کوی کربک زار چه شکست کعبه ای لیل الا سری نشانی از بر بار آمد از حبا با سخن میرو داند در حبا حبیب من کز دید استانی </p>
---	---	---	---

گشتن بوی خوش است از تنگ شانی
گفتند در رخ زیا نظر خطا تا
فرمود آید حکایت از تو کس
شانی و صبری از حد که شانی
نهنگ و شاداد چشم خور و با
سلطان که خشم بر در بندگان
بر انداختن سینه خط از رقم
در بادیه ششگان بر دند
سخن خویش بر گانه نمی گویند
خبر ما رسانید بر خان چین
که تو بزرگ و ما حقیریم
سنان دیده بگوی بنسور
کنم عشق البصوری و گویم
حلق بیدار ما بدو در خاک
مردمان گویند سعدی که گویند
ساک نوبت صلح است در سنی
فریاد مردمان بر آید ششگان
جان در قدم مهر بخت سعاد
ولی که عاشق صابرو در سنگ
من میرم که در دست دلگشا
سهرگان نوحه درون هر وقت
رضعت قوت نامد و ترغیب
مجانان که بس در و بخت
چند بسته ای که پیشه جان
ترا کرد دوستی این حسن است

ریزه بود که طاعت کنی ز نماز
خطا بود که نه عیبند روی
در وقتا نمیسیرم باطن
کز تشکیب فارسی و فارسی
قدیستای برادر نه زده
عکس رسد و لیکن جدی و حکما
ز جو در حیران سر و حیرانی
از جمله کوفه مسرود است
کوه دست مغز طریقی است
که بر آه از شاد و غرضی فایده
و عذارش و ستان نواب
شبهای جنسین و وقت است
هر روز عشق بشیر و صبر
دین مجسمان و حق بیکر که
من بلی بدوست ای که گویند
سفر ای که گویم از آن بخت
فریاد سعدی ز دل بگریان
دین خلوت از حد ای سوخت
عشق با بصوری بر آید
اند بیس که گفتار است
سجاک که آنم خطیر سون
کمان خله سعدی در دست
او نگردد که می سلطان ای
طرز سخن بدست ساربان
وفای و عهد ما جان است

زان در صفت علی با مفضل فاما
پیش با هم شکستن بود عهد
عبت شیرین از کیش شش
بارب و استناد است و است
چون تشنه ان پیغم که گویند
دید و ز فایده نیست و لرزید
گویند که سعدی چندین سخن
صد سوره دشمن ششگان است
چند سوره در حساب و وقت
که چه در بس و ما اسیریم
ای سرور و ان چنین تو
که سرش دارم بر خاک و کیم
ای که نمی بر پا سخن چون
فادتی بر سر سولای بوزان
سجان خرم تا آنکه جان بزم
بسی روی است و خلافت ای
سنگی و لایکی در وفا طبعی
خوئی که در جیات با بد
بکشم و ما که میرسیم
شبهای فایده که ما سوخت
دانا است بر این بر سر
از کجای نیست مستعدی
مسل بران و صبر عشق
سلطان است کونی و همای
و فایده که ما با عهد دلوز

سگت و تن سر و عهد
استاد تو را از شش کن
در حیا نشن طبع کند کار
چند که ما زیند و در آید
تا با زده چشم فادان خال
وزنه چند چه بود فایده و نیان
سیکوم و بعد از سخن بند
باشد که یکی است با در حبیب
خوم رحمتش من شود با
لرزه زغنی و ما فخریم
رحمت و آفتاب بر تو
باشد که که زاهدی که در
که رسید فصل باشد با
تا که کشید بر فرزند زاری
عاشق بر بیایم که بر آید
کجا بر هر از دست و شاد
ارادش که در و منفعت
بجای که گو گشته است
با که ما سیر و اختر از
که که که نه نمان عشق در
هنوز دیده به عیار است
در و پیش هر که است
طبل با نان کار و کین
که بر باد صبا عکس جان
بر سعدی این را بدست

سعدان را بر آتشش چو حریر شسته تی در داد ناید است خواجهش نویس که بودتار کش سعدان با کبرکش چو خوش بیرون بر آتش هر بهایان چو از دل خاکسار دور گشتا برین ملک مال توب در دکان کبر گفت فیانی سخن کوی هر چه باد درین سر گفت هرگزین این حکمت با هر یک اتفاق زینهار از قرین هر چه سسر و قاصی و منظور موافق رفیق و جوهر و کرب در این هر که گداری عروسان معشقی حاشا نام و شکست وصال و ستان طریقهای از معدی مردی که بیسج این کی رفته ز برای	بندش را در عینش خال را زینت آینه خای معلوم کرد برده اند به چنان کار او را بقدر همه در قفا و روان نهی منکر می توانست در دکان به بست هر باکت حلال کرد خوش را در میان یا تو باسی درین از جای تو با کار جنت شیرین خود عاقبت صلح بر طلاق وقار تا ضایب التار چشم وی کن و غیر چو خوشش باشد بعضی ما هم در نه دیارتان باین هر وی ابدست که محرم کون حدیث ستان روان استی بر چیز خایه که وان کرد ز	مادش با نسیب وای زینت سرباری شب آینه شمشیر عاقبت ام چون پاره دهن بخت یوق و بن دندان آشنا بان و در کسبهای قبال بار در دکان گفت با سیدی فاندرین خانه گر شبی نماند یاوران آمدند کل رویش تا ز بار کسی چون گوشش هر آنچه کرد مقدم در سین این که کبرین اگر حکم بران در سماطال مصر زنده دوستی	بر دو بانی آسمان سربانی بود و غم نیم شمشیر در گیر و کون چون نایا بد زدن بهم شمشیر قتل حال بین بر زدن دین اما و بسلطان ساحتی و بر سر چگونه کرد و کس فایده است دو شهرت بکیرت بر کس از کوشه سخن سید و ز که فایده شریعت نی نماند کسی هر آنچه این و کربان اگر دشمن شود تو بیداری که هر وقت عفو رو و بر شست چون به بسلی مثل سوزناست عقل و صبر
---	--	---	---

فارسی

<p>با کشت مرغی چهرین کند کبر و زینسا و خضیر خوردن تا توانی کف تو را بکنی که بنده کرده ستا شد کلان سوخته جان تا آواز که درین او طار ما راست رسید از دست او بی و لیکن بی باکل است چون که میزدم نماه است رفت منزل بدیدی بر حسن کسین باید در پس تو فرست کجای بود با طفت خوشی از غیر خواهی مردم بلا خرد میل که سینه و برینا بقیه همد در کج صا صا کج کوی لری کوی بی هم که تویی ای سبب هم عالی فرد و سس طای مردم بزرگ دل در جهان میده با کون بی صیبت برین شده عالی با طر سس این مانه ششوز آه زوق کون دست این اید و خوش صبره دل بسا شایده قیمت صفت</p>	<p>مستاده است شرم که بر ای از می که از حسد زرد باد و در خود گرم من لعف مداد ابرج سحر عشق زرد تا لای در دل سس من خوش می در تمام عتاس من کل نایم بر دم از شرم سسر هر که آمد همانی برک عینی که خوش کزوت سلطان کفنا بر در راه سلاستک اول روی بستا زان در دمان زین ای قیل کفنا نه من قشقی است بر پر کار با دانی برین سلمان بر دکان برین ایون بود نو کوسر نند در نبود وین شکلی در میشه</p>	<p>که در آید من مستعید مرغ سبب خزان نو که با دشمنان شرط انصاف است که شد کسی با سدر کار که خیر شد که ز بر کار ما که از بوی و لا و که درین جهان که این بخورد وین عمارت وقت من خوشه بکس که درت به و در کس بجموعی که جو بر فرا زان پیش من که در حق زوان که در او درستان که دست که در عاقبت بی کل و سس خوبان عیب برین</p>	<p>علی از دستان کس ازین شرط و دستار کجای هم از بر تو زان برده این بهمان کار و وین به و کفم کل بهشتین ای که در دانی که هر که بر که در او جو با ای بر کل بود است میست که صا ناره که در بدست کس تا دیده در نبود نامرد</p>
--	--	--	--

<p> هر چه بر سنا بد که رفتن سبلی عاقبت کرک زاده کرک شود دیدم که بسی سبب مشر خود ایلمی که مد روز روشن شرح بود بنیم فیک سلطان شرم او سادان بجان روزی ساد با باد بسش بچگون کن سنا گاه کار جلیس صاحب دلی بوسه آقا گفتن آفرین و بن پیش گفتن بپرتک دنیا دار او که هست که صد فرس و بهتری دار می بهفتا و بریم عهد با سید تا بدین در جهان تیره بدی کما زاد و ستارید ای با دان که دلفاطط طبع سیران و میسر بر این با فرومایه روز کار سیر که میری و دشمنان بخورد خدو بخشد و دست سیر که کردمش از کبر و غور اگر بر قیام نباشی چنین او که با بد شک دو بد کسی و لیکن خداوند بالاد است </p>	<p> هر چه شد شاید که رفتن سبلی که چه با آدمی بزدکت شود چون بیشتر آهش و بارید زد و بدی سس و شین ز شد لیلی اش بر این شرح که و ان اندر این حیران با ند او برین بکت بقدر و خنده روان که سفند از و نی سید شکست بل صحبت او این سبی میکند از و خون با قاعبت بر کند ایان و غیره ای که سس سستی دوست منه طربان یک سس ای و با آرزو که خاک شد این سس بر خاک نوله عالم سیر که بجان هر کجا بستن غرض در باغ لاله روید و بر لفظال و ایجان لفظال ازنی بو یا شد که بخوری که که تلخ و سس ای که خطا بخشش برش پذیر نه قدر تو ما براند سیر بر شکست که بره از نور دین بد بر بجان خشم گیرد بسی ای صیان در رنق شرح </p>	<p> سس تا بر سس ای بوم وانی که چو گفتن ال با سس قرار و کف زاده کان کثیر اگر ز باغ رعیت کف سبی اگر روزی پیش خود کما ناول دوستان در سس شنیدم که سس سستی که از کمال لکم در بودی که سس عالم جوی ان سس سستی و قوی چون و سس سستی چشم ما بدیش که زنده که تا ندیم زنده بر و سس کاشش نوله و با سس ملک فمور و سس شمشیر کف سس سس سس با سس ای بر آب سس کی بار بال جمع آرد شمشیر خاک نام خنده و سس سس و سس ان کردن قران و که خشم کرد که بار زشت و که ترک خدمت کند و که خشم سس مراد و سس سس </p>	<p> در جان جهان شود سس دشمن تو ان سس ز صبر در دل عاشق بر آوردند غلامان نادان سس دوستان بر فروخته تا نیند زدن دست کرک خود دیدم عاقبت کرک با حقیا کردی آن در بیابانی سس از لب سس کرد عیباید سس جانی که قران پاک شده دست سس سس در سس سس سس لای سس بر کرد سس آدین کند خاکدان سس حکیم سخن در زبان سس سس و سس سس با آدنی سس شود شاه که دشمن سس سس سس که سس سس </p>
--	--	--	--

مستغنی عاقلش ستم
سندل و جزو در صلب کینه
وزان نظره لولوی لالا کند
مجال است سعدی که همن
شیخ الوسی خود معنی کثر
عالم که این سخن گویند
نه انجمنی سبب فاعله
و انجمنی عالم کسب کسی
چو با فان سیر از خالی بنا
در بیخ آمد در خند و ستان
مرا کوشی بود از غنچه دست
ولی نظره که در بنام فلان
سز و کربانم بد و در شش چنان
کلو کشته بر آسمان بین
چنان سایه کشد در عالمی
دیام عدل نوای شده
بمرا بخت و خنده و طامتم
فروماندم ایستگر چینی
تو از کردشش در کار سبب
دوست بنای حق شادمان
خون و جان بخت در دست
که خاطر کند در درویش باش
باشند بزد بخت انامند
بره با سس و در حجاج دای
کس با توانی دل خلق پیش

زیر حرف و جان کشت
من و چون در شاخ فروز
وزین سوسنی سر و با کند
نوان رفت جز در پی مصطفی
اما سعدی صد در بون
که بالانری انجمن گویند
که بر قول جان کلمه خانه
سیر بر دم ایام با هر کسی
بندیم که رحمت بر جان
نشدست رفتن سوی دیوان
نخبای شیرین از غنچه
که باز گویند صاحبان
که سید دران نوین
بمرا از نواضع سرشش بین
که زانی نندیشه اندستی
مادر شکایت کس از نگار
که تاریخ سعدی دیام است
بمان به که دست خاکسرم
در نندیشه بدل عبارت بود
دل و دین اقلیمت آباد بود
بدست جوان و بند بر سر
نه در بند اسلش خویشش
شبان خفته و کرک در پند
که شایسته عینت در نای دای
هر یکی یکی پنج طویش

قدیم از کار بیکو پسند
زیر آرد و قطره را سویم
دلره بلم عدم در بر د
هر به سخن با جمیل نشیم
و به سسل وجود آمدی بخت
به وقت پسندیده که هم ترا
اگر دعوتی در کس غیر قبول
تسخ زیر کوشه با فخر
تو تانی مردان آن پاک بوم
بدل کفر از هر قسم آوریم
مرا طبع زین نوع خوان بود
که سعدی کوی بلاغت بود
سیر در ان کج صاحبان
تو واضح ز کردن خزان سخن
هر وقت مردم ز جور زمان
سعدی نومی می آید نام خلق
که تا بر فلک راه خورشید است
جهانت کلام و فلک با نام
که بر خاطر بادشاهان غمی
تا بخت محمد شریک بخت
تقدیم که در وقت ترجع
نیاساید اندد یار تو کس
فلک سر فرود و نای کس
بخت چه عیند سلطان
فراخی بدان مرود کس تو کام

فلک خضاد در سرمه شبنم
نصیب اکن عطف نادانم
و با نجا بصورتی محشر در
بی الرابا شیخ الالم
و که بر چه موجود شده فرج
تعلبات الصلوة ای بی الرابا
سین دست امان آن سول
ز چهره منی خوشه با فخر
مردم خاطر از شام دوم
برود سنان از معانی هم
سردعت بادشاهان بوز
دیام بوطین سعد بود
بدوران عدلس سارا جهات
که اگر تو واضح کند خوی است
بنالندی از کرد سسل آسان
پس از تو ندانم سر کجایم
درین دخت ذکر جا و پست
جهان آومنت کند ار باد
پسبای کند خاطر عالی
خداوند نای و خداوند تخت
به هر چه سیر بخت نو شرف
چو اساتیس خویش ای بی
که دار و یانک تمهید که کس
دختی سپر با شبنم
که دل بخت منی بخت

<p> در آن دم که چشمش درین چرخند که در اول برین در دلت آن با نصیحت است و مکار ملک است چرخ کار باز پادشاهی خورشید که از زین بی بدیش کند پست چون در شش کفند در آن در غیر بر شرد لشکر است این که تو ترسید این شش بی درد کردی یکی برده دار پدیدار چشم آورد بر سر تا آن گشت در عقوبت بسی رواند ز فرموده و بی که در راه می آید به پست درختی پرور که بار آورد چون در بی کسی بوسه آرد که در خانه بدین برابر کرد که هر جا باد شش در غلبی که بر سفره حسرت بر در دراز دمی پیش و نامه از عالمی بنیدیشد که کج بود سخن بر شش چون چشم بر نیم که باران بر خند و مادر نیم که باران در امونش و غش اگر بر شش می بودی ز ناله </p>	<p> تنیدم که خسر و شیر و کجاست غزالی کند و خمش بر زن از آن سبه در نزد آفاق خدا ترس بر رحمت کار که آن که بر خاطر شش نیست کن هم بر جان ظلم و است چه خوش کسنت باز گانی شمش که با ناز کار نیست خدا ترس با ایمان است چه دانی که به دست کند و با بفرمان بران خسر و داد کرد چه چشم آیدت بر کسنا کسی بر این دانی مرشد شهاب نه بر روی آید و آید پست بر این از بی که خار آورد چون که بر وانی که بر تررد برندان قاضی گرفتار نشاید بپوش این باغی زمین بر سینه سوده در خاک بخندار و ضحک عالم می سخن آن پرده و پیر کس بر چشم چون ابی می نمود چه اول برین کار و آنکه نیم جهان قطره سال شدند نهدی بخیر آه بیه زنی </p>	<p> کرد بیکونی دیده باشی بسی نظر در صلاح رحمت کنی بسی دیده باشی که شری زخم و خستند بر زینش جهان خوش بپسب که سخط هزار دستشان دستاورد نه چون در سفندان مردم چه مردان لشکر چرخ آن کرد خاطر آرزو که در بوی نیاید دستاورد یکی هم رود در میان روانی کسی میکند آتش آید و پاک شمش تا بد که بار بست دوم آنکه بر غیر بدین باش که در روی شش بود و سوس یکی مال باید کرد که شش بی مغربه زده خاجک که با روی شش و دست که با کباب زیم و صاحب نظر که در کج شش بر بیان کرد بجا نده پیر سیر کاری کند بر شش بر بسکی نوشت که لیکن نبردند با خود بکور که خطی شش بند از و سگ تا نآب بر آس چشم نیم </p>	<p> به دست باشد بی بسی بران اش بر چه نیست نسی چراغی که بیه زنی بر زین چو زینت سوزن چرخ شش که با چه حاصل شود نام مایه شش کسان قصه سر که اول بسا پیر چو مردانکی آید از بر نمان شکر دروان ملکند غریب دو چشم بر نیه بکنم چو درون هم با یک آید و بوی گش مزید ما شود درونک که سهل است لعل چشمان یکی که بر شش در بینش در بال است داد و بخور کند نه بپوشن هزار با شش تنی بی شش از کفش تک سفره باشد بر کسندی که در بی ششند با شش سر و عصا از آن در است جهان آفرین که نه یاری کند تنیدم که همیشه فرخ شش که رفتند عالم بر روی زور عجب دارم از خواب آن کمال آنچه شش چشمهای نیم </p>
--	--	---	---

نه در باغ سبزه نازک و خوش
سخت آهنگ و توتی ل
بخت بد بر سر کج عقلت کن
که از نیستی بگری سنجید
که مرد در چهره ساحل پشتمانی
سختی است که تازیکی یکسازد
بخت بد در بخت مرد صفا
بختی همی که بر از روزگار
بود در خلاف نامون رسید
خون عزیزان فرد در بخت
گرفت پیش چشم بر روی غم
بخت از گشتی در شالی سرم
بر بگرد در پیشگری کرد
بازی جان بدگان کار کن
تا بدست سید و نه بگفت
که بر در بر هم نکند
فکران بخت دار و کشیزان
چو کارکان پسند با بر کن
کردان خرب از دست کن
آقا که بد که پیش غم
من که سر را چو در بستم
باز از گندم فروشان گوی
باید معانه عیب گرفت
کسانی که مردان را در حق اند
خجاییشکار زاده سبزه

خج و سسنان دور در در
خداوند عاده روز و مال بود
چو دانی در پرسى نولت خطا
ترا هست بطراز طوفان
بیا ساید از دستاش عزیز
که اگر ام حجاج بوسف کرد
عجب داشت سنگین دل تری
که طغیان بجایه دارم جهان
کسی ماه سپید که حرکت خرد
سگشتا کرده خواب کند
سرسختان چون چو چو باد
ز بوی مانت برنج اندرم
که این عیب من گفت تار من
که صید از موده دست که گداز
زرد بر بد شیر زاده بگفت
شود دست که آذیشان در
که حاج در ز می برده چندان
بر آساید اندر میان که سفند
سبزه که کردی بد را غریب
بر زده همی چون کبر در نسیم
که سر در کنار پرده اشتم
که این چو فرود پیش گندم
نمردی بود نفع زو گرفت
نرمیاد و گان بی مدتی اند
نمردی که در حال است

در آن حال پیش آدم دوستی
با دل کشی یار با کبر و خوی
با دل کشی همسر ز با کفایت
که کرد در بخت در مرغ هفت
من از بختی نیم روی زود
بسر بخت ابدان که کرد تیر
چو دیدش که خند بد و دیگر گشت
بمقدم از لطف زوان پاک
بچه آفانی - تن کلبی
شب خلوت آن بخت حور
بخت از چو بد دل کند آفت
دلس که در حال از دور
بیکار در شرح ایران خوست
سید ز غن پیش و جویس
میان دو بدخواه که ناهد
او تیر به رای شاه کنگر
چو در شکر و شرف خندان
فرمانده گان اور و نای کن
چو غم می سپید کند پیش
که سبزه خود رفت از سرش
باز بد و قحطی از پیش روی
بدلاری آرزو صاحبان
رو بخت همان آذاده کبر
چو از دگر دست گوی اول
غم ز به سسنان بخت زین

از و مانده پر استخوان سبزی
چه در مانده دل مشیت عدلی
کشد ز هر طای که ز با کفایت
که کرد در عالم ز غم
غم غم زبان ز غم زود کرد
که نغمش بند از خوش تر
بپر سید کاین که بد و خسته
که مقدم در غم ز عالم خاک
ببغل خرد مند باندی کنی
کمر تن در آغوش مارون
چو فصلت من بامند آفت
دو کرده خوشش بی چون
بزرگان باورد شیران
که در جنگ با بوده باشد بسی
ز فرزان باشد این نشست
کجی اهل زرم و کی اهل ای
نیک از شمشیر خود در خلاف
ز روز فرمانده کی باو کن
ده بوسه بر روی هند کوی
تو در سایه خوشتر سردن
که در کفران بطلیح کوی
بزن گفتار و ستانی مبار
هم بساده دست آقا کبر
که هم پیشه شاه دران علی
بترس از زبردستی روزگار

بر از تمام آید و بنا برست ز خود با لری هم خود تو جای هنوز ای بود بکشت اندر نه از چشم با جویش حسبر گر که طبعم با بد پیش نه مبد نظر کرد فیلسف په حیدر اندیشه رخ دوستی بسیار و شکست صمدون ز سلطان بنام پشیمان شد ز نیا جواد آورده گفت هیچ بخت مشرفا فلان پادشاه رسید بخاک خاک خراب بر آن لرزه خیزد بگفت خالی است بند چشم که خرقه ترا کشی آورد دمار خدای قبای ای علس لای ز بدر زبان فرو ماید بسر داری ز سر زنگان ولی تو هست مادر دم چو بوت که چون بیانی ولی پیش چشم شیبید این ترا دست حاکم شرم که شد عاقبت لاله شاه تندم که پروانه باشم رفت بگمین بارش برهنه	حوله جویز آید دست ولکن حاجت غمگینی ز زانده نهد و دنا پست ناز در دلها می پیش خبر میخواستم در تنی خویش نه بینی که جانی که جفاست کرد بجز و گشت این حکایت کسی شعیرم که در تلکهای شتر سواران بی در و در جان شد با و گشت ای سفلیت هیچ گرت قربی بیت در بارگاه قصا نامن پیری ز غاریاب مرکز یاد ز کجا صحبت بغیر و سجاوه بر روی آبا عجب اندی می ریخته را بیر عاوشان بدو تیغ و تبر بسر کانه توکت باید بد بگفتش آخر رئیس دی ای گشت سالار فرماندهم ای گفتش ای کیک شرف کرم و ز دست جگر بیز که جانی که در بایست من گیم بسر شکرانی رساند کار شبی یاد دارم که چشم تخت بگفتش ای هودا اسکین	که در خوابت شود چو پشته که در زانده مادها ناخوش ز سر بنادین چه سکت و غیر کرد باغ دل فاش شرف بگفتش بود چندی هرگز هواد هوس کرد بر فاستر رحمنی دارد ایازای غم نه برقد و بالایی لوی ایست وز نیا سبیل رکب بر بند کسی در قهای بگفت جویان ز قدرت بخت پر دم تشان از خدا جرحا بگشتی دور ویش که بخت مرا آنکس آرد که کشی بر بگو با دادان من کرده گفت که شد در قلب ما نشی فغان کیش کس تیرن ز بیت بیخورد در کعبه بدر زدی از با بید تبا و شب که کی چون خواب بویا بسور و شانی چو نمیل شد چو پناهی ماید صدف در کنارش کای بود در نیستی کوفت با بست ز که بر و سوز بر جاست	پوشیدن سدره و پیشش سنگ کوی بود و زده دست ز زانده بر دین بود ای سپهر بگفتی بر بیکره در مرده بود حکایت کند و در مندی مخابن سزانی است آرنده کی که تر شاه غوغین گرفت که عشق من انجا جبر روی بسیار گفت آتین بر فشان نمازده شاهان اردو سزاند رقای تو چشم غلام طریقت بود کاویا بزرگیدم بود بهشتند مخو چشم برای من ای خدی نه بهوشیدید مان شکت رئیس دی اسپر در بهی بجان گان و از شیره زن که عالش کرد مدد بگفت چه بودت که از جان بدی کرد ده ماشی در باغ و راه بسیار نشین کرد خاک کی خطره باران ابری چک چو خود با بخت غارت بد بندی از و بافتا و بست کس چشم که بسوزم برهنه
--	--	---	--

<p> چو شیرین از من بد برود نو بگریزی از پیش کین غم بخورد قاضی در دیرتین نه بکس ترا بار باشد بجای بزگان ایلی کن نیشان طریق بدل ساخته تو کوئی خرد سان شکر کن بکس خصامت یابی که داشت زارفت از طایق ستا خوش مینخ آیدم با جنسین با بیست و زمان مینخ آیدم سکی پای محرابش کن در راجا کرد و تندی بود محال است گریخ بر جرم ای بنده خویش بد پیش هر پیش آتش بنده در قبا بسیار خجرت بجز آن کن تو آباد کردی شبنم خویش اگر دره نیانار شست زنیوی سپهر شبر کبر چه مسکین بی طاقتش دید بظاہر بر سر زان آن تنم کی خوب کرد و خوشی بود دانه بخند و چو گل بار کرد شیرین با او در شبنم گشت </p>	<p> چو فوادم شش بر بود من استاد عام تا بسوزم سرف گرفت آسپس غیر گرامت بفضولت و شش چو سرفخات بخت شوی کن لم و لاستر و انداخته خاه ندو هم بنجار و بخت بد با جو شش کین می گشت با کرام و لطفش فرستاد پیش که بنم ترا با جنسین با چه بر سرم پای بنفرد بکس کی ز پر شش نه خندان که شمس ترا تیر و ندان بود که دندان پای سکت اندام زبون دید و در کار او پیش ز لغاتش آید نبی خندان یک ساعت ز دل بد چون کن ز بخت سرف گشت شبنم چو باد آیدم سخن کار کل فرو داده عاج جو رو با پر به دود بخت نیمه زان جو و کجا چو آرد قضا بسرم که جیسر زان با گوئی بود چو بسبب بخت خوش آید پس از در سخن تو خرد با بخت </p>	<p> ترا شش عشق اگر بر بوخت عین کس جا نه کند ست ذاتی که بر تمام تو مینت نعت بر او گوید ز شست چو شش آید ز دوش دو کشادند بر هم دشتان خند غیر از صفت آخرین سینه سخن با سجالی براند که بیات قدر تو نشناختم سرف بد لاری آید پیش تفاوت کند هر کس لال شبانه در و بیار و خوش پس از کردید و بر کنده زور شنیدم که لغمان سید فخر جادو بد و با جو رو قدرش پایش در قفا دو پر شش ای هم خنایم ای بکس غلامی هست در غیر ای بخت شنیدم که در داشت سخنان پس از فصل او گرفت بی شنیدم که بکشت خوش از آن بر لایک شرف چو شش کس می چون گشت که با من کردند سخن بسی بختار دست من است </p>	<p> ملایم کجا ز پستی بر بوخت در ایران قاضی صفت شست فرد ششین با بر و با بست بخت بخت ز بالا بهست فرد ششست از شش کس بود جادو نم کرده کردن توان بد شش آید چو شیرین که قاضی چو سرف و صفت بشکند دست بد ختم که دستار قاضی بند بر شش کسش کوزه در ترین بد صفت بخیل آید شش سخن بد بخت بد و کنت ای بخت زنی پرور و ناک نام بود بسیار سستی ز شش است بخت بد لغمان که پر شش که سود تو با مار زانی کرده که زایش و فنا کار سخت سکی بد بکنده دنا چو که خود داد ز کسندان می که داد که بجز ناهرد کس که خود با ز کسند بخت که با می حمایت کن از شست که من بخت گرفتم با کسی خدی کس با کس بخت </p>
--	--	---	--

<p>خدا گشتی آنجا که خواهد برد که از راه آنکه باز آردش خردان شد بهای سزای میر اگر خست از دست این تیر زن یکی ایسا گشتش از روی نپند نفس ای برغان همچو جان گشت پیر صمد مسمومی متان گشت شفیق هم کبیری میر بجشم ترا شب بعیش و طرب مبرد چون ماه سالک درون گشت شی و جوانی طلب غم جهان دید پیری ز ما کجا جوانی وارفت گامی نیک برد چرا در صبار گلستان وزد مگر برف بارید بر تیر داغ مرا خدای آن زمان درو به کس کسین از کوه ک نام تشاط جوانی ز پیری بجوی سیزه کجا نازد کرد در دم کسانی که از ما بعیب اند در دنیا که روز جوانی گشت در دنیا که بیاسی روزگار پس از ما بیاسی کل و دوست ز دیار هم تا کجای گشت با بدیش می از درون گشت</p>	<p>الزنا خدا جا به بر تیر برد طایرین بخواند که گدازدش خدایان سلطان دشمنش من و سوسن و بر تیر زن که بگذار مرغان و وحشی زند که در بند مانده چو زندان گشت چو آن مرغ بر طاق ایران گشت طاست بیکرد گامی خوشتر چه دانی که بر مرغ تیر غنیمت شمر خجسته ز یک بست چو مان گشتیم چندی بس ز دور فلک لیل و دیشنا چه در کج گشت نشستی درو چیدن دخت چو آن اسرو نشاید چو میل تا شای مرغ شمارا کتون میدد سبزه نو چنان گشت تا بیک از پرغام که این آب دیگر نیاید بجوی که سبزه نخواهد میدد علم بیایند در خاک ما بکنند لبه و لعاب ندگانی گشت بروید علی بشکند ز سبزه نشینند با یکد کرد و نشان که بر بهر و نکند آبی آسان بجوشش پس از نهانی گشت</p>	<p>یکی صفت کعبه دارد و دست یکی کعبه در خانه زالی بود بر دین جنت خون آتش حکم عضد را پیر جنت بخورد بود چو عاقل بیان عاقل حق بود بخدا داشت با طاق ایران گشت بنجدید گامی عیال خوش از آتش دادم که بیزم کن الا ای که عورت ستاد رفت چو مار از بخلت بشد دور گشت چو میل بر این چو کل نازد روی چو فندق دوان از سنج نپند بود بر آورد در سبزه خورد و از گشت سبزه آن که با داد و دردی گشت کند جلوه طلا در صبا گشت بر آنگی جان بد در صبا گشت کوه گشت نشان که ما نیستی چو در دین گداز چیل گشت نفع کنان در بهر او گشت در دنیا جان روح پرورد گشت دو بقره چکر کرد روزی گشت بتی سیر و وحی مار و گشت میان دوتن دشمنی و جنگ یکی در اجل بر سر آرد گشت عزمان با انیس آمد فراد</p>	<p>یکی در خوابات افتاد دست که گریخته ایام و به حال بود به یک گشت از بهر جان گشت سگب از نناد به در دور گشت قبول با شش این نفس گشت یکی با مور بیلی خوش گشت تو از لعلت دامنه در نفس بدادم که دیوار مسجد کن کوه خسته بودی که براد رفت تو باری و می خند و صفا ز شوخی و اکنده غفلت گشت ز چون لب از خنده چون بود چو ایش گریه چو در لعلت بریزد دخت کسین گشت چه خواهی از باز بر کند مال و که گریه بر زندگانی گشت بر انسا لسا در خطا گشت مزق است با کاس از گشت اندیشیم تر خاک میا گشت که بگشت بر با چو برق آن که سگفت گنبد با باب باید که خاک با شرم گشت سزا که با یکدیگر چون گشت با خرد سا بیدش با گشت به یک گشت با خود لبت گشت</p>
---	---	--	--

پس اندر کنگر گس نباید گریست	که روزی پس از کنگر گس	ز روی عداوت باز نهی	بجز گس طرخ و از روی گوی
سرا جو روی گس اندر گس	در چشم جان من اشک گس	ز دور فلک شده و نیل	ز جور زمان سرد و غم غلال
گف دست بر سر زور من	بدا کرده ایام بد گس	چنان گس در دست آمد	که بر گس تا گس از گریل
پیمان شدن کرده و خوی	به بخشود و بر شک گس	گس شادمانی بر گس	که مصلحت از ترا هم می
شینه و بیخ جان من گس	باید گس خاد کرد کار	عجب کرد نور چشم گس	که بر گسیت دشمن گس
بجانی رسد کار او در روز	که کوئی در او دیده بر گس	زدم غشیه بگردن بر خاک	بجو گس آدم مال او در
که عزیز بیاری آری گس	که چشم دنیا گوش هو گس	سکندر که بر عالی حکم گس	وز زدم که بر گس عادل گس
نبرد گس تیر کرد عالی	سنان دولت بندش	رفتنه گس بر گس و گس	فانده گس نام سبک و گس
نرمی بر زوجه یاد آدم	ساجات شوریده و گس	بمکنت حاجی بزاری گس	بمکن گس دستم بگرد گس
تو بنیاد ما خایض از بد کرد	که تو بر دو پوشی بار زود	شمر بر گس میرزا محمد آدمی از انالی اندبار و سببار	شینه با گس منی که با گس
<p>فکر ز شرب بوده و در حق صبات صفت تمام و گس نه و سنان صفت از دست باید بود از طاعت گس شیر شطاح بر سر روزمان از اولیای عظام و مشایخ کرام تعاده سالکین شتاق و خلاصه محققین آفاق است مفصل احوال انجباب در تذکره و فایده گس است وی در شیراز مدفون است در گس بار گس</p>			
شده از دست گس	اگر ای گس صحرای گس	جان او صحرای گس	بسی روزم عالم کارم گس
چو درانی سبازی ای گس	شمال رخ ترا چمن بر گس	آنگاه که مستوران چاکت گس	در پیش شال روی گس
انگشت از بند گس	میر طریمی از سادات گس	بار در نهاد گس	بگس و بطرز با گس
اسکندران دو هزار و احباب گس	و گس که در شک غزال گس	با گس و از معاصم گس	
بگس بر گس گس	که در شک غزال گس	طوری از غلام و گس بر گس	چند هزار گس
او جنب و گس	تو که انسی از گس	که در گس گس	که در گس گس
ز غیره و در برابران ما	هر زمان گس که از گس	جای منی از گس	امیه خاد می بگس
معروف و عالی از گس	و گس که از گس	که در گس گس	که در گس گس
<p>سید محمد صالح لعلی الحق در ترتب حالات گس سبقت از معاصرین بود و در گس گس به چند طریق تازه که خارج از نظر شعری سابق بوده و آنها را کرده اما در آنها بسیار حالات خوب و عبارات ظریف دارد در باب استعاره و حرار بسیار دارد و بجز که مستمع از معنی مستصود غافل میشود و از آنها شگفتی و در برابر بهترین الاسرار گفته که شاید بر بی وقوف مشتبه شود اما استادان بسیار در گفته چند شعر که عالی از فصاحت بود و از آنها گس گس</p>			

<p>و شوی تا نامی دگر شیرین دارد اگر عیب استعاره خجک را داشت بسیار که گفته بود در ری مستقول از انجا نوشته شد و از قصاید و غزل در باغی نیز آنچه پیرفته است ما دان حاصلین بود نوشته میشود در بند و ستان و قافیات یافته گویند آنرا از آن و در این بیت است در وند و دله خانه فروش مراد از شهر</p>			
<p>کبک نشی خنی سپید تو که شادای مست با ندهد باغ برقی کشنی شاخ و نای کسی بستی نظر گاهی کشودی اما مانگه آرایش صورت است فکر کجده شمس بر گل بر خنده غناب گلکه در کعبه با علی پریشان و گنی دین که دود ترش و در که خندین بر خنده بخوبی شش طبعه در شکسته بجز پیشش کوی بود بازان نشین تا اجابت در کشاید که از در شکستین گشت آساید و دیده بک کل از راه برشته چو خواندی غایب فراد و صحت نوبی بل شش حبه از خواب ز سر و افتاده در و اما چشاید کشود آن در که حکم کرد با همه صبرت زده چون شش بود بدین سخن بدین طبعه با و شش کفاسن آگاهم ز من بشکین سومی چنانکه و بخت</p>	<p>اگرین باشد دل عار دار کجا تن می بست از تو بهاران نمیدانم شیرین در شکر خراب بدل کفنا که بهنگام صبح است اگر کسی سره مانده چشم غم زین در ششش کرد و غم آشنوی جان چو یکبار بنیشت و نشاید چنین فتنه نماز کجک با بخت ایجا در صلاه است باغ اینم زور در آید نه ز دیوار که زاید ماه آور مرغی از شا چو احساس بر شد از دنیا سأل آمد با استقبال بوش صبر حرف و کلامی بی سلسله است بر بید شکست بر ساقی و عار و دل نوح کو صبر دل شاد از آن پیش نشاید بنا که فلسوفی نامه دست نفسا سرور به با شست بدید از دور ششاد و کل یک ک گفت یکی آمد از راه بشاه این شوق چشمانش است</p>	<p>اگر ریزه دلگامی نرم که کم بسیار و دل بیاد کجا چون مشاق شیرین بزده با بخش ناخونی شکر کرده شاد نسیم باغ وی چون صبح است تا شای چمن از سره کم است که در گلزار شود بر لب می که در شش اشغان و نسیم و با بنور آگه ناظر شش و با تا ایجا بار طاووس است باغ اگر بظرفی باشد نه قطار بناید تا غصبه بخیزد از راه روان شد چو آب شاد کانی ولی در راه مانده ز بیم خویش زمرغان چمن در شش ساری چکان می بر ز جلین باک شکست چکان و ک نموزین بود کوش که از باز به چای آسانی ز طراران شاد در و چون چمن با ز در در و در داشت که می آمد کبری تا بهنگام بدستش تا سر به شاه اگر شاه ت با دیکری است</p>	<p>سینه عمری حرم را ز صبا چهل کاشچون خنده سک بر سر سودی بر سر کسی در خواب و کبیدار بودی برای بر دیم آفتاب است عجب آرزو در عیبم بنخند ز جام و شیشه سامان طرب پرستان خواب آلود بگردد نماند آنجا کزین نصیب اگر حرم آید این در و از دست اگر بیرون شش با و خان و ک از بیستون پیغامی آید روشم او آنگاه هر دو از راه صبا زلف سبیل شاد کجا چو دیدی هر سواد از دیده کتاب بنو سبیل رفت در راه سه سیرت در و از حسن شش فضولی از کزین غلط است کزین سینه سخت اندرین گاه در کفر سدی کی نایشان خواب بگلش خنده گفت از کف صبرش در عهد اندرین گاه هر که هر که اول باشد و هر</p>

نخورد آن سحر شام و کرمش
 زبان مرقم که بنشینم ز پرده
 خدا داد که نیست این سحر
 بر کالی که بینی در چاکار است
 نه دیده بیست کلکون و بی بی
 کشیدن عیب کس بر دوش
 که دم شورت از آبی صفا شد
 که فتم که ز فریاد منع دل کفر
 بدین صفت که بعد جیاج کشت
 دارد ز کرم طلاست کاست
 اگر صبا زاری بر رخسار است
 ز دو دمان جسم کرم که پس
 جهان کسرم در باج بند بود
 ز بیخ فلک سنگ قدیاید
 سنی نو به خاری اگر کرم لیس
 با آن سماع که کوه فرود کفانی
 کجوی فشانای شدم خود روی
 با آن روغ که فراد از آن شایان
 بنا که ز آبروی صبح می افتد
 تا کواکی مرکب با کبری سحر
 آید اشفت بخاک شمش آید
 خواب شب هر شب به آبی
 کفتری عریه و جوی کرم
 بی محابانه ز دم برده سحر
 اگر کافری محشره داد در آن

مزن طعم کرم رفتی پیش فراد
 ز فتم باز طعن آشفته باشم
 پس از این لغت های کوش بود
 بجام من که بجز و کون است
 دل شان اولی طناز دارد
 قصصا به
 چه نقطه از هم امانت زده زار
 که در بان سوزن هم فروغ کرم
 بر از حیرت خون زدم بر رخسار
 دروغ مصطفی میزد میشد فراد
 کند نیست هم ز رخسار کس
 که شرم این سخن خودی چه در آن
 با فتم که ز روشند بخت با آن
 من ایمانه کرم و اگر خصما
 سعی ز لرزیده ام خلاصه
 بصره بر سر سر چشم شد با
 بغیر سادگی من شسته با
 آن ترانه که تصور کشیدم
 بر کجا کلمه ز بود ز جبهه و ما
 بی تعالی کرد و بیوفای ما
 بر دشمن سفاک که کرم
 که بر و در این فتنه اسانیا
 بنوع بر شمش خافل است
 کرم کون و جانک شویم
 دل محروم در آن و در آن

که دارم از صفایان شکر باد
 او که کوی که رفتم رفت ما شرم
 نواران شد بخت کرم سو کند
 بچشم من که بی مغز خون است
 که با عشق میل باز دارند
 از نفس و نگر در دو یار کست
 که روز کار بود در زمان تو هم
 از آن دست بگری خود کفایت
 چه دل کشاید از کرم بعد کرم
 از اینکه بعد بریدن نام شایسته
 کجوی که خوش کرد به پیش
 مراد که بازم به نسبت آبا
 کسج باورده تا بوث جابری کن
 دلجو یک نگاه شکسته و شو
 با آن خدای در سر بند ایجان
 بر قینه که ز طرف صورت کرم
 برنج با روی نفع کاسان
 سبلی که ز نظر از من برود
 بر نیم قطره شری که با زیاده
 بیای بملوی بیدار متسع جوت
 ده چشم سوز بوی خراشان
 دیدم منقشه خوش همان
 گفتن خود نگاه کس ساله
 در شامی شد کوهن و نام طمن
 این بار با نیست گویند پس

ز آن کلمه که اندیشم ز شام
 زنده لادیت شیرین مستون
 بجهول که در آن خندان است
 که ناله ای فریاد استسین
 چور سوسه بود جور کوه بدیم
 آنا جدید است صفا و عجب
 دو صد کشته عیانت در میان
 که بر طبع از این شیبوه هیچ در کشت
 که بود دست فلان ام التیفا
 که کشاده کرد در طرف شام
 که در حضور با کرم کس خاد
 چاک که تا بیاست طبع نرود
 که روز کار طیب است فتنه
 فرم چو تبت و سف دود
 سماع سرشش نم زود در آن
 همه کرمه را کشید و بخت
 بچشم روی بود و اسکان
 ز در میان کلمه کرمه طرار
 پس از کشیدن سماع کرم
 بدو زانوی جویای منتظر
 در چه شب غم از روی همان
 سودمند ز فرخ و عجب
 از شام شری شاه سر بر جان
 که بود دست ز غصبت کرم
 کای و ج غشس طبع شین

<p>گود فاکند دست بختی سوز عشق من کجگر خطی این رسم قدیم است که در پیش بچه بکند زین علم دلم آید چه شود طول و کرم کزین فریاد که غمنا می تو در سینه چو غمنا که بر زبان نهد زیر قافله کای تعالی شرط حرفی که داشت گفت شود زودتی کستر من کرم در همای و ستاج بست ارک مرز با بر شرسه حرفی دم بیخ است جان این لغت هر شادان شب</p>	<p>نیش و برفا نشا و خاک آه ز بر تیغ و شبه شس رخاک بریزد کل چه که بی این بر کم چو تو که بشوی من تا چه اندک بود لایق بسیار چو نامی کشکانی که بی نصیب است فاطمان ای بی نصیب شو ای بی که نموند در دای که نشوئی کس در کون و نمیدانم که بر از زنده آتش بر باد برستی آرایش زهر بی مشرب</p>	<p>خند از آنکه بد و بخت خند آواز است که در بر که حوصه کنم در خوش چو در پیام فاصدم عاشق هم از اسلام بنا از م سارم نه ز به آدمی ام بر سر چون ز غم زده دو از مردن شو من تا زکلی سباد که من کیم ز هر وان یا یاد جان و خدا دوست که دوست انباشت چو آن</p>	<p>ز فرس کرد با را گناه که و سلطان که در ج نغمه او که بر شس جلالت پر در از سپهر که ناله دگری بخت آمد که کز ای ای اگر سکه ایمان لبی آید زودم بکش غم و ایسی از قافله مستعد و در قیاس چو بای شجاع آنانه از آن</p>
<p>عربی دشمن میرزا عالی زاده برین از حالش معلوم است این چنین است از دست بد بختی</p>			
<p>شاید یکی بیخ رساند چون من کسی خام دل مست فاشاکی بعد</p>	<p>از سبکه چشم با دل این تو در نفس کلام تمام مردان</p>	<p>هر که مطلق کلام تمام مردان</p>	<p>شاید یکم زار دور از انصاف</p>
<p>عربی دشمن خود برین بدو است از حد نجا سببیت میشود و صفتش از فرود آید فارسی</p>			
<p>و عالی از علم بوده این کر شعل کشای الدین محمد در استعدادانی در عقبات نیست</p>	<p>از دست خود در عقبات نیست سوزان کجا محبت</p>	<p>از سبک چشم کلام تمام عقبات محرومی در عقبات نیست</p>	<p>شاید یکم زار دور از انصاف عقبات محرومی سوزان کجا محبت</p>

<p>و شبنم نقاشی از نام فزاده بارها خرامید از دست بدخشا</p>		<p>دیدم خواب خوشی در خواب او ساغرا</p>		<p>تعبیرت سل است که پانزده</p>	
<p>خوشم بشورش محشر کس که این</p>		<p>که کرد من که ام آستانه</p>		<p>بهره و نیش با با سیر تر نیم</p>	
<p>از دشمن و رفقا درم غامداری</p>		<p>و دردی که بود چه جانی از</p>		<p>عجری سید از سیر و لایات بندگستان</p>	
<p>و در کاشان سیر عشق می از بزرگ زاده فغان گماشته و از سیر اخبار ما چار چشمه افروزدن لوف رفت از آنجا بارها خرامید از دست</p>					
<p>میت از اشعار او شست شد و از جنسا</p>		<p>باک غمزه میاک تر از او کور</p>		<p>که در مشرب او بگنجد حق مسل</p>	
<p>سیری از حد جانم و منیر کور</p>		<p>رفتند با بد چشمه در آب</p>		<p>شونده درم که در جادو فغان</p>	
<p>سرسیده دل ارم و هم نم</p>		<p>که نند غوی سگر درین با کسین</p>		<p>لی شده وصال نهمیر شسته</p>	
<p>فارس علی از طبرستان در بار و اگر اوقات مذکور مجلس ملاطین امرای بند ایران بوده چندی فایده تخلص مسکروه</p>					
<p>الامر سبب عاری که است</p>		<p>دل ای چه جهان من بر تو دار تو</p>		<p>ایام من ساحت رنجور از تو</p>	
<p>ترا بگفته بدین شده درم دارم بابا افغانی شاعر مین سخن پر دانه عاشقی فزاید از است مدتی در ولایت خراسان</p>					
<p>و عراق بوده گویند علت و دام شرب بدم لحنیا چشمه و بسبب عشق جوانان کل اندام خواری ساکشیده صاحب بوان است</p>					
<p>عاطف شده و قصاید صاف دارد اما بنین غزل سرانی لیل این است از دیوان می انتخاب شده و درین معینت شبت اغیار</p>					
<p>و صلح است او خصم و دل کور</p>		<p>کلمه در خواب او و خواب برین</p>		<p>دقت کلمه با آه و فغان</p>	
<p>خواهی سببش با تو آینه در</p>		<p>خود دانی و خدای کسی تمل</p>		<p>مستبدان تو از دل خیر جانی</p>	
<p>بزار سوزن لاس دل است</p>		<p>ازین بر جانی که درش درین</p>		<p>تو امیر شوم و حینک و سید</p>	
<p>مگر جان بر سر جاکر جوی ساخته</p>		<p>چشمی سرخوین کفنی ساخته اند</p>		<p>یک جلیق است درین طایفه</p>	
<p>نه جانم دل دارم و کونی زگر</p>		<p>بهار و دم نامم که درم قرار کرد</p>		<p>سورقان من آن طرف باشم</p>	
<p>نیان شمشیر سوود و سبزی</p>		<p>عیان خشت کج خوری کن من</p>		<p>بسته ام در آن کرم با تو</p>	
<p>بزم کس که در کون شرفین</p>		<p>که در در جزا خواند و سخن</p>		<p>بر خاک باشی که از جان</p>	
<p>قدیمی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق عازره و صد نفر ازین آمده و قبل از رفتن خام بنشاه</p>					
<p>و الامتعام معالرا خرامید و مولانا جاکر که معتقد شرف و از آنجا و وطن لوفت سافه این اشعار از دست دل</p>					
<p>ز بیم و شمنم می فیه فارغوش</p>		<p>که مهر و بدلم جایی کس کس</p>		<p>ساربان کرم جری من که عمل</p>	
<p>ای قدم سواد و هرگز اول مگر</p>		<p>جیری دارم که چون هرزلی جان</p>		<p>بجز عهد دل آزار جی کس</p>	
<p>لکوه علی گویند در شهر از با سر تراشی اوقات بیکد زانسه و این مطلع با سواد بدیده شد چون دیگری ادعای کتف این شعر</p>					
<p>نکرد آچار با سواد نوشته شده و الا کو با قابلیت کتف این شعر را ندانسته و تصرف جبری در صراح اول او شده و</p>					

فارس

بریند تا چاشنیم سینه خود را ... اول تیرگی در عهد برین خود را ... مولانا کسایی اصل آنجا با زخاک پاک شیرازه فصاحت

لسان و صد و بیست بیان از معاصرین مساز جاشنی شیره دار معشوقان با سیر و چنانچه پیشور است که چنان جوان که مولانا
در پیری شیفن حسن و جمال او شده و بجز مخلصی از ابرام مولانا مطالبه از معتمد می از و کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان
امیر خرم تانی بود و صاحب مشهور بوده نصیبه و انشا در حمام نجد مستشار الیه رسیده و نصیبه را که زانیده و جابریه
معقول یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زرد را از و قبول کرده بر حال چون شتی
در تبریزی بوده و جمع او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز که شت قریب بد و از ده هزار بیت بوان و ملاحظه شده
و شریف تبریزی از نامه مولانا است که با تبریزی دوستی بدین مناسبت و شریف دیوانی از اشعار یاد و با اسم مولانا تمام
کرده بسوالتان شهرت یافت بجز این چند بیت از اشعار او انتخاب و بیست فساد از دست بگفتند و

جاست لغت کس غایب است	بغیر از گرمی بهلا سباد	بگو در کمال شکفتندی گویی	یک شب گری بخشود از دمی گویی
چشم دل اهر با کشتن از دمی	هر روز بر سوائی در کوی کوی	دوش آه بر سرم ز یاد نام بگویی	عذر با کفر که شایسته نشد
آه آن سببش که در آید بگویی	مردم بود در حال این بگویی	خبر از آن پس دل سار کوی	آنکه نیست ضعف و نیست
ای مینسان چشم این گویی	پرسش کن بر دست و در گویی	بدنی علس از سنگت با گویی	بیکر دستا بر نرزد و از بد گویی
نه از روی لب بار دل نوزدهم	نه دل بدست کسی از کوی گویی	شدیم برین بار غم تو چو گویی	با که رحم کردیم بر جوانی گویی
نه از بی تو توان آمدن بر قیام	نه بی تو ره بدیاد و کوی گویی	بیا که برین آفتاب زمین گویی	که در ذاق تو خالی سیر تو گویی

مولانا کسایی ... در احوال حال بزرگ گری مشغول و میل نظم و نثر

و از بیست و یک سال ساختن با در دایره ساکری بنامه در آن سنه اما مثال خود شده چنانکه در آن سلطان
صاحبقران بعضی خدمت رسیده و در آن اعتبار یافت و امارت ولایات با و عنایت فرموده و قبول کرده دولت
لازم است که از دست نماند و نظر نظیر اشعار آن بادشاه عظیمه را از آن حضرت در کانون سینه را سبب نامی
اشغال یافت که چون وی سبقت در محفل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از و خشم جمع کرده در مقام تبریز چون

شب عیش و تادمانی گویی	چو شبی نوای شب بزم گویی	کسی که بر میزد و چه گویی	کج چون تو سر قدی غم گویی
من که وفای ندیده بوی گویی	عزیز با ندکی می بود گویی	باز شبی بی او باید بگویی	آن شب با او بر کز زین گویی
آنکس با دمی از غم نماند گویی	و آنچه در عالم با او نمی گویی	مجد العین طرد فاضل بود گویی	که کز کز کز کز کز گویی

در سنه و نهم مجلس سلاطین مسجود و نسب او با نو شردان بن خاد بر رسیده و عهد خود ملک اشعرا فی فارس و عراق هم
و عهد و مسلمات اشعرا فی ایران با نثر فکرت او کشوده میشد و بکر مبنی جلاد است بزم غیر شاعری ایشان مانع ندارد
اما ملک اشعرا فی نظر حکمی که در خصوص شیخ سعدی تبریزی دامادی بر دی کرده بود خوش نسبت و صورت آن حکم را خوا

<p>شوخدهی مسطور است بر حال دیرنشس طایفه شد از د چوردی شام غایب گویید بندای غنیمتس نایب گویید چو عکس و تیر تو بر آسمان بند فرد درونی بستان جان طایفه شد نچرخ سید هکام و نه اختر گر گویم که احرام بدو گوی همو با این بیکت و لاله در دست باشش نوزد و لعل چو در لکن گاه لعل از رنگش و درت که گویید میل خودست و او گوی که در این و جریبش مرد از سویم و بکن قصه پرداز و در لای سید قصه شد سوی یک نام است به دفع این میل فری بر بدی کشید با از عدل شاه و رحمت صانع نچرخ بگری جهان با غاشی مردار شد و دوی از دن برود افکنده کردشس هزاره کوبت خودش بدم که بزرگی او است بر چند که شد تیری باز گشتند افسانه شده قصه شعل است درد نوزد ل طایفه جوان و دو نامشس زانوی خون بکبید نای حیرت بخود پرستی گذرد</p>	<p>نکاح هیچ رخ از چو بر گشته نغمه چو قطره نغمه و سینه نشسته زمانه را بد و خورشید گان نغمه سایه اطراف از غزل مزدل میگردد مدام و در لبر گرا جویم که بیغامم بد در کان و خورشید جهان از غزل باششس بی جهان طایفه شد گاه در لطف از سینه شد در نوزدی مال بود بر لاله در لکن کاششس بستن کلاه و در آسمان در رخسار کس او را بگردان بر عین دیده بکارم با لاس بر کفشد لاله می از جام غشوی و کین از دامن معلوم شروی بار سبک بر چو کاشته خود در ک ازین که کرد سوی از شدی جانی که صبا نیار و آنجا بوبت شاکر دم بود آنکه بود استاد هرگز نشود بجز در کار دو پاره و بر این ل حاصل نفس زین چشم آسان نروسی بخنده زهر لسیو برید با در غم بستن دوستی گذرد</p>	<p>شب دلع چو بر آسمان صبا سوی گمان بر روی و نشین کتابش و لاله آتاج شوم و کون جهان ز گشت تاریکی شب گردن و دلم قضا از گشت کجا بر او کرد سایه با من جست آن که هر که نیاید دو گوید بچرخشس بکس نغمه طایفه شد تیران از لاله شد و لاله شد بسنده دم او از لاله شد لبسی بر این لاله شد و کس کوبشس آتاج شوم و کون ازین که بختشس آتاج شوم و کون آنکون که بافت بر خطی می و غنیمتس که مرده کل جهان صبر تو باد و دل غل جان خورشید غنیمتس که گوی ایدل جاده قاصد که از لاله شد نه و دیر دیدم میتر کرد صد بار کاششس نشس لاله شد ای کین آتاج شوم و کون پاک کند هم اگر دواعی است تاول باشد صبر تو در دل مشتابه سیاه کرده از نام آن هم که در کاششس از لاله شد</p>	<p>بنرم بند کی خورشید سپهر گام چنانکه بر رخ بند بر بکده سیاه کسی خنده دل با اگر انگ شکی چو قاتل خطایه بر جان بند خون ده صد بگر از کون چو در زمین بود با شب برابر صوت و کوه را با بند چرخ گاه افند در بد کن رخ اندر تر جان بچیدت از دار نیران گر خورشید می غما نیاید از لطافت با نون تیشس آتاج دیدگی سوزد بخور چو عاشق نایب گویید نوکشتایع در باغ شمال با در صبا از سوزد مهامی صبری عشق ایامه در دل محمود غزالی فریاد زین مرد زهر سوسنی چو نیششس آتاج شوم و کون ناروی کسی که دیده باشد آنکس که هزار بار از خون و هیچ نوبت سید شکر وز نون شود سیر کرد لاله تا جان زده در غم تو جان بر در نفس سوزد کربان آن که بکجا با بستن گذرد</p>
--	--	---	---